

طهران مخوف یا یانگار یک شب 2

تَصْنِيفُ: مِرْتَضَى مَشْفُوقٍ كَاظِمِي

کتاب دوم

طهران مخوف

یا

یادگار یک شب

جلد دوم



طهران بهس ۱۳۰۵

فهرست ۲۰ قرآنی

فصل شانزدهم

آفتاب تدریجاً در آسمان بالا میرفت و اشعه زرین آن یابان از برف مفروش شده را هرا میگرفت . خداداد . کردار علی و قربانعلی نزدیک ده رسیده بطرف چپ پیچ خورده در جهتی که محبوس چند ساعت قبل حرکت کرده بود رفتند . همینکه بدرکاهدان رسیدند قربانعلی آهسته آنها کوبیده چون جوابی نشنید در را باز کرده سه نفری بدون صدا داخل شدند .

محبوس که اگر خواننده حدس زده باشد فرخ بود در زیر مقداری گاه و بونهجه بخواب رفته و گوئی آن رختخواب زنده بهترین آرامگاه نظیفی بود چه خود و چه جمع و کوچک نموده و بنظر میآمد که بخواب راحتی رفته است قربانعلی نمیخواست او را از خواب بیدار ساخته باعث زحمتش بشود ولی همان موقع فرخ چشمان خود را باز نموده با اضطراب گفت : میخواهید مرا دوباره دستگیر کنید لازم به منازعه نیست من ضعیف من حاضرم بپرید مرا .

جوان در آن حالت خواب و بیدار چنین تصور مینمود که ژاندارم آمده و چون همان موقع در خواب دیده بود که ژاندارمها برای گرفتن او آمده اند این مسئله را واقع تصور میکرد ولی قربانعلی نزدیک او شده با صورت خندان و لهجه پر از ملاحظت خود گفت : ای جوان الحمد لله خداوند با ما همراهی کرده آنها را از تعقیب تو باز داشت ژاندارمها رفتند و حالا تو کاملاً آزادی . در چشمان فرخ برق شغف ظاهر شده سپس با سوز تمام گفت :

یعنی تصور میکنید که دوره سختی من با تمام رسیده و دیگر از جور و ستم آنها راحت خواهم بود .

این دفعه رعایا با هم جواب دادند : آنها رفتند و بفرار تو اهمیتی ندادند و نزدیک بود که اگر جوان بار دیگر اظهار نا باوری نماید به امامزاده ده قسم یاد کرده او را قانع کنند .

فرخ خیال کرد که دوره مشقت برای او با تمام رسیده پس روی را به آنها نموده گفت : خوب حالا من چه میتوانم برای شما بکنم از من که چیزی بر نیاید .

قربانعلی با مهربانی تمام دست او را گرفت و گفت : با من بیخ نخواستی و نمیخواهیم و اگر مایل باشی تو را با خود همراه برده میش از این در رحمت نمیگذریم .

آننگاه بدون تأمل قربانعلی و کردار علی کملت نموده دستهای فرخ را گرفته از زمین بلندش کرده بدون اینکه دیگر اظهاری بدارد او را بطرف ده حرکت دادند .

اهل ده نك نك از خانه های خود خارج شده از مشاهده فرخ و رعایا متعجب شده بطرف آنها آمده از چگونگی سوال مینمودند . وی همه جز اینکه بیچاره ایست از شدت سرما در کنار جاده از حال رفته و را بجا میبریم جوابی نمی شنیدند .

ده دقیقه بعد فرخ در خانه دهاتی قربانعلی که در پائین تپه قرار گرفته و تنگ و تاریک در اجازت کوچک بود داخل شد . قربانعلی هنوز سانس ندهاده بود . پیرش زندگی مینمود به محض ورود فرخ را بحرف اصلی که در قسمت شش ای واقع شده بود هدایت نموده او را در برکت نمودن کتب و نورانی درش را صدا نموده واقعه را مختصراً برای او شرح داد . خواست که کمی آب گرم نموده تازخه های کوچک چربان را شوید .

کردار او را در این راه را می انجام امور زراعتی خورد خدا حافظی

نموده رفتند ولی قربانعلی فرخ را ترك نموده پس از آنکه با كعك
مادر جراحات او را مشت و شوی داد بحمام كوچك ده هدایش
كرد آنوقت پیراهن و شلواری از خود باو عاریت داده و چون
روی لباسی بیش از يك دست نداشت بالاپوش زمستانی خود را كه
بشكل بابونچی و آستین های آن راست می ایستاد باو وا گذارد فرخ
اعمال رعیت جوان را نگریسته پس از مقایسه آن با رفقایكه دیگران
باو نموده بودند نمیتوانست بفهمد كه باید نسبت بدنیا خشمگین و
خوس بین باشد . ظهر آنروز آبگوشت دهاتی خوبی از طرف مادر
قربانعلی تهیه شده و فرخ در مصاحبت آن دو نفر مختصری خورده
گرتی پس از مدتی میفهمید كه مجدداً در زمره موجودات قرار گرفته
غذائی میخورد .

بعد از ظهر آنروز قربانعلی فرخ را براحتی مجدداً امر نموده
و ضمناً از او خواهش نمود كه شرح حال خود را مختصراً بیان نماید
فرخ نمیتوانست حقیقت را اظهار بدارد زیرا اولاً ممكن بود گفته
اورا باور نموده دروغگویش بدانند و در ثانی نمیخواست آن وقایع
موحش را کسی مطلع شود پس از قربانعلی معذرت خواسته فقط برای
اوقم یاد نمود كه تنصیری نداشته و بدون دلیل در میان محبوسین
قرار گرفته بود .

قربانعلی چون جسوان را صادق میدانست نخواست اورا در
زحمت گذارده در صورتیكه مایل نیست تاریخچه اش را بداند بنا بر
این بر گفت :

هرچه بودی برای من مساویست قلب من گواهی میدهد كه
بی تنصیری و این بیدینها بدون جهت تورا حبس نموده بودند . حال
كه نجات یافتی خود میدانی هرچه مایلی بكن و من آنچه را
ممكن است بنوكعك خواهم نمود .

یکبار دیگر جوان از قربانعلی سادهموار تشکر نموده او را در دل به غیرت و حمیتش تبریک گفت آنوقت پس از لحظه از او پرسید که آنجا کجاست و چه مسافتی تا سرحد دارد ؟

قربانعلی هم جوابداد : اینجا احمد آباد نام دارد و پیاده دو روز راه تا سرحد ایران و روس است و اگر بخواهی مشهد بروی اقلاده دوازده روز راهست ولی با سرمای این فصل کسی جرئت پیاده سفر کردن را ندارد

فرخ گفت : رفقای محبوس من باید بکلات بروند شما میدانید از اینجا تا کلات چه اندازه راه است .

قربانعلی پس از مختصر حسابی که با انگشتان نمود جوابداد بلی شاید شش روز راه باشد ولی چون برف زیاد آمده و راه عبور و مرور مسدود گردیده ممکن است شش روزه هم آنجا برسد .

فرخ آهی کشیده تاسف درونی خود را بر حالت آن بیچارگان با چیه محزون خود فهماند .

صحبت مابین آندو آنروز ادامه پیدا کرده کم کم رنج و درد جوان نقصان یافته آهسته آهسته بخود آمده گاه گاه خنده تلخی در چهره اش نمایان میشد .

جوان نمیدانست حالا که نجات یافته ، حالا که دوره مصائبیکه ف سلطه و رفقایش برای او تهیه نموده بانعام رسیده ، حالا که دیگر در قید اسارت نیست چه باید بکند ، برگشتن برای او غیر ممکن بود زیرا طاقت یاده رقتن از او سلب شده و برای سواری نه بون و نه وسیله داشت .

قربانعلی هم که منتهای مردانگی و غیرت را بخرج داده باو تا آن حد خدمت کرده بود پولی نداشته و در صورت داشتن شایدیش از مختصوی بمیزان یکی دوتومان نمیتوانست تیه نماید و البته این مقدار نه کافی و نه ممکن بود که ازو قبول نماید .

پس فرخ روی را باو نموده گفت شما که این اندازه مهربانی کرده باعث خلاصی من شدید آیا خیال کردید که بعد از نجات یافتن من چه خواهم کرد؟ من وقتیکه حبس بوده تکلیفی داشته میدانستم چه هستم و چه سهمی در زندگانی دارم ولی امروز نمیدانم چه باید و چه میتوانم بکنم.

قربانعلی مقصود جوان را فهمیده با مهربانی گفت، هیچ در اینجا میمانی ماشاءالله جوانی و میتوانی کار بکنی. اگر با ما همکار شوی سهمی داشته قوت لایموتی خواهی داشت و اگر قدرت کارنداری باز حرفی نیست چون مهمان منی در زندگانی با ما شریک شده هر چه داریم با هم میخوریم.

رعیت خوش قلب محبت غریبی نسبت به فرخ احساس میکرد جوانرا مانند برادر خود نگریسته و حقیقتاً صادقانه باو میگفت که از نان جوین آنها سهم بردار خواهد بود.

فرخ مجدداً در قاپش قربانعلی را تحسین نموده آنگاه باواظهار داشت: حالا که وسیله برای رفتن نیست منم مجبوراً اینجا مانده کار میکنم و با اینکه از امور زراعتی سر رشته ندارم تصور مینمایم پس از مدت مختصری بتوانم اقلاً از عهده کارهای کوچک برآیم.

قربانعلی جوابداد: نه اینطور نیست ~~کار~~ ما فرنگی مایی نیست کار ما زحمت کشیدن و عرق ریختن است از عهده هر کس بر میاید انشاءالله بعد از دوسه روز که حالت بهتر شد و قونی گرفتگی باهم کار کرده بزودی با دخواهی گرفت.

آفر روز دیگر در آن موضوع صحبتی مابین فرخ و قربانعلی نشده قربانعلی برخاسته باطاق دیگر رفته فرخ را تنها گذارد تا ساعتی بیاورد فرخ هم سرد را بر روی منگائی تکیه داده در دریای فکر فرو رفته آنچه بود و آنچه نزدیک بود بشود بنظر آورده باخود میگفت حقیقتاً در این سن کم با اندازه کافی رنج کشیده ام.

ایام پیش او مرتباً در مقابل نظرش آمده بیاد هر کدام جبهه‌اش تغییر کرده گاهی محزون و گاهی غضبناک میگردید وقتی چهره مهین عزیزش را بخاطر میاورد از فسراق او محزون میشد هرگاه بیاد عفت میافتاد و بی گناهی او را تصور مینمود از اینکه توانسته بود انتقام او را بکشد محزون میگردید و هر وقت جواد و حبس شش ماه و چوب خوردن او را بنظر میاورد اندوهناک شده بر ظالمین لعنت میفرستاد و بالاخره هر وقت پدر پیر و دایه مهربان و رفیق صمیمی خود احمد علی‌خان را در مقابل خود میدید غمگین شده میگفت آیا آنها میداند من در چه حالتی هستم ؟

ولی هر زمان که چهره عبوس و متغیر ف . . . السلطنه را بنظر آورده ملاقات آخری او را در اوین مجسم مینمود غضبناک شده تنفیری نسبت باو احساس مینمود و هم چنین هرگاه علی‌اشرف خان و سیاوش میرزای خودپرست و محروم از انسانیت را بخاطر میاورد خشمگین گردیده بالاخره هر وقت تزویر حضرت آقا . . . را بیاد آورده غضبناک‌تر شده میگفت شاید آخر روزی برای انتقام برسند . بر اثر خستگی زیاد جوان را خواب در بر بوده چشمان درشتش را فرو بسته صدای نفس آرامش بلند گردید .

قربانعلی هم او را راحت گذارده پس از اینکه بمادرش گفت در انجام خدمت مهمان دروغیت او بکوشد و هرچه برای شام میپزد بمیزان سه نفر باشد از خانه بیرون رفته بطرف منزل کدخدای حرکت نمود .

قربانعلی با خود قرار گذارده بود که نزد کدخدای رفته شرح حالت جوان را بیان نموده چون کدخدای شخص نیک نفس و از طرف دیگر عموی اوست خواهش کرد که اجازه اقامت بجوان داده ضمناً نیک مقدار زمین را برای کار او تعیین نماید .

کدخدای پس از اطلاع یافتن تقاضای برادرزاده را پذیرفته قسمتی

را که جوان در آنجا بایستی کار کند به قربانعلی نشان داد .
قربانعلی با خوشحالی تمام بخانه برگشته همینکه نزدیک اطاق
رسیده نفس آرام فرخ را شنیده گفت : بیچاره از خستگی دو باره
بخواب رفته بنا براین نباید راحتی او را برهم زد .

چند ساعت گذشت هوا تاریک شده وقت شام در رسید قربانعلی
برخاسته نزدیک در اطاق شده جوان را که بر اثر صدای در از خواب
برخاسته بود بشام دعوت کرد .

بمیل تمام شام مختصر دهقانی که آنشب عبارت از شیر و نان
و کمی پنیر بود صرف نموده آنوقت قربانعلی باو مژده داد که
برایش قسمتی زمین گرفته و میتواند همینکه هوا بهتر شود شروع
بکار نماید .

فرخ از او تشکر نموده در دل گفت حالا که اینطور متدر
شده باید تحمل نموده دید چه میشود .

سه چهار روز بعد فرخ اینس دهقانی که در همان ده ترتیب
داده شده بود در بر نموده حکلاهی نمیدین بر سر گذارده دهقانی
واقعی شده با معیت قربانعلی بکار کردن پرداخت .

سه ماه گذشت زکرمهین از متخیله جوان خارج نشده نمیتوانست
یک چنین زندگانی را برای خود همواره به بسزد با شوق و میل تمام
مایل بود که هر چه زودتر خود را بپهران رسانده از ملاقات مهین
و دوستان خوشنود شده ضمناً در صدد انتقام کشیدن بر آید .

ولی هر دفعه که تصور مینمود اگر ضعیف بپهران برگردد
ممکن است دوباره دچار یک چنین وضعیاتی شود لرزیده میگفت :
نه من اگر طهران میروم باید قوی رفته قادر به انتقام کشیدن مختصری
اقلاً بشوم ولی آیا این امید برای یک رعیت فقیر بیچاره مضحک نبود ؟
یک ندای قلبی باو میگفت وضعیت اینطور نمانده هر چند که

عجایه دور و برای او همه چیز غیر میسر است ولی روزی صورت دیگر زندگانی پیش خواهد آمد !

همانطور هم شد :

تقریباً شش ماه بعد از اقامت او صاحب آن ده که حسینعلی خان نام داشت و سید بود برای سرکشی آمده روزی فرخ را مشاهده کرده از قربانعلی که آنموقع پهلوی او مشغول کار بود پرسید این کیست من سابقاً او را ندیده بودم .

قربانعلی میخواست حقیقت را ننگفته دروغی بگوید ولی گوئی حس غریبی او را باظهار حقیقت و او داشته گفت جوان در جزو محبوسین بوده و آنها چون او را بی نقصیر دیده اند نجاتش دادند .

سید حسینعلی خان در بدو امر از اینکه رعایایش حالا باندازه جور شده اند که باو امر دولت یا نیگیری نموده محبوس را نجات میدهند قدری بخود لرزیده ولی بعد مایل شد که هویت جوان را بفهمد بنابراین فرخ را صدا نموده گفت : امثت یا پهلوی من .

فرخ تعظیمی نموده آتش خدمت آقا رفت آقا هم پس از مرخصی کردن کدخدا از او سؤالاتی نموده جوابهایی شنید .

سید حسینعلی خان با اینکه چندان اطلاعاتی نداشت از جوابهای فرخ فهمید که جوان صاحب معلومات و همچنین از رفتارش حس نمود که از صفات پهلوان نیست بنا براین چون در آنروزها بتوسط وکیل ناحیه در طهران مشغول بود عضویتی در قنسولخانه دوات در عشق آباد گرفته در جزو دیلماتها قرار گیرد و بخیال خود با زنان ارسی عیش نماید و برای این شغل سواد کافی نداشت بشکرش چنین رسید در صورتیکه فرخ معلوماتی دارد وجود یک چنین پیشکاری برایش لازم است آنوقت از فرخ که محمد رضا معرفی شده بود سؤال نمود سواد نوشتن هم داری ؟

فرخ جواب داد بلی و فوراً با امر آقا چند سطرری نوشته تقدیم کرد آقا هم بعد از مشاهده خط او مدتی حیران شده چندین مرتبه ماشاءالله ماشاءالله گفته بالاخره اقرار کرد که خط و سواد و گفتار فرخ بمراتب از او بهتر است .

پس بدون اینکه پروائی کند اظهار داشت ~~که~~ برای او آنروزها در طهران مشغول دست و پا بند تا شغلی در قسول خانه عشق آباد درست کنند و آن چند روزه باید جواب قطعی بیاید و چون این مسئله تقریباً حتمی است زیرا و کیل میداند که اگر اینکار را تمام نکند دفعه دیگر و کیل نخواهد شد و بنا براین از پاره کردن چند جفت کفش برای این شغل دریغ نخواهد ورزید و وجود شخصی مانند فرخ برای او خیلی مفید است .

فرخ از خدا چنین چیزی را میخواست زیرا اقل امیدوار بود در خدمت آقا روزی بولی تهیه نموده قادر بر رفتن طهران گردد و الا سالیان درازکار در آینده او را به پیاده رفتن تا مشهد هم توانا نمینمود پس او هم رضیت خرد را بضاور داشته به آقای یسواد گفت که با کمال اقتضای این شغل را قبول کرده در انجام فرمایشاتش حاضر است .
هم آقا وهم فرخ از این پیش آمد خوشحال از یکدیگر جدا شدند .

آنشب فرخ خوابهای خوشی دیده مرتباً از خواب جسته میگفت : اوه خدا مرا از این ده رهائی داد قلبم گرفته شده بود من باید او را به بینم من باید ظلم را ~~که~~ حالا در شرف بدنیه آمدنست موسم .

آقای جهان هم در خواب میدید که قسول گری عشق آباد را او داده و زدن «ارسی» زیادی در اطرافش قرار گرفته و هر دقیقه با یکی از آنها لاسی زده و مشغول تمیش است .
۱ صبح زود مجدداً آقا فرخ را احضار کرده گفت : تو

دیگر لازم نیست این جا کار رعیتی بکنی همین جا پهلوی من بمان .
همانموقع صدای پای اسب سواری که سرعت طرف ده میامد
برخاسته ده دقیقه بعد کد خدا وارد شده اظهار داشت که قاصدی
از طرف شهر آمده حامل کاغذیست .

سید حسینی خان با عجله تمام او را احضار کرده گفت : شاید
حکم کار مرا آورده .

حدس او درست بود زیرا قاصد که یکی از نوکر های آقا
بود پا کتی را تقدیم کرده او هم پس از باز کردن بلند خواند که از
طرف وزارت امور خارجه شغل منشی گری قسوانخانه دولت علیه را
در عشق آباد باو واگذار کرده اند و در مقابل انجام این خدمت
ماهانه صد تومان حقوق خواهد داشت .

شعب آقا بحد کمال بود نمیدانست چه کند همانروز خوارست
ده را ترك نماید پس به فرخ گفت : خود را حاضر کن که بد بشی
امروز برویم .

فرخ نزد قربانعلی رفته شرح واقعه و خیال عزیمت خود را
بین کرد بیچاره قربانعلی باندازه محزون شد که مزیدی بر آن نمیتوان
تصور نمود چه علاقه غریبی نسبت بچوان پیدا کرده و بنا بر این
نمیتوانست تصور کند که باید از او جدا گردد ولی چون میل جوان
را در آن میدید مجبوراً رضایت داده باو گفت خود میدانی خدا
همراهت باشد ما را فراموش مکن .

فرخ ساعتی دیگر از او نشکر نموده چندین بار او را دوستانه
بوسیده فهمید که آنچه حد نسبت باو شکر گذار است .

پس آقا اسب لاغری که متعلق به کدخدا بود برای سواری
فرخ حاضر کرده قربانعلی تا دقیقه آخر او را ترك نمود .

فرخ تا موقعی که ده را میتوانست به بیند سر را برنگردانده
قربانعلی را نگریسته و منزل سه مائه خود را از نظر دور نمینموده

میگفت : او خیلی بیشتر از آنچه که توقع از انسان باید داشت برای من نمود اما آیا منم قادر خواهم شد روزی تلافی بنمایم ؟ چند دقیقه بعد سرایشی در پیش آمده و طبیعتاً ده از نظر غایب گردید . آنوقت فرخ باخود گفت حالا زندگانی دیگری شروع میکنم ولی نمیدانم که بمقصود نزدیک و یا از آن دور میگردم ؟

فصل هفدهم

تاریخچه ایام هجران (بقیه)

یکماه بعد از آن واقعه آقای سید حسینی خان در قسولخانه عشق آباد به سمت منشی گری با پیشخدمت جوانش وارد شده بدون اینکه در تمام عمر اطلاعاتی از امور وزارت خارجه و وظایف آن داشته یا اقلانشیده باشد باجدیت تمام بانجام خدمات مربوطه مشغول گردید هیچکس محل منشی این درجه جدی در قسولگری ندیده بود . آقای منشی کمتر با کسی معاشرت کرده و معروف بود که بیشتر در منزل مانده و در اینم یکاری کتابی راجع به صالح عالم و وسایل عسی آن مینویسد .

فقط بدبختی آقای منشی در این بود که به هیچیک از زبانهای خارجه آشنا نبوده ، روسیه را «آرس» ندیده و از جغرافی اطلاعاتش سست و کیل معروف به اندازه بود که آلمان را غیر از فرنگستان دانسته ، به سه اعجوج مأجوج عقیده داشت ، مانند آن همه تاریخ میجرع را هنوز در کوزه قاف تصور مینمود .

رووناهای مهم طهران و روسیه را آبروه شده اطاقی مملو از آهانهای کرده چنین مینمایند که دائماً بقراوت آنها مشغول میخواهد عقید همه را فهمیده صالح عالم را بطریق خوشی پیشنهاد کرد . برای حفظ حیثات دوات متبوعه از هیچ زحمتی دریغ نکرده

حتی حاضر بود دو قطره خون خود را هم در راه وطن عزیز بریزد
ولی خوشبختانه فداکاریش هنوز موردی پیدا نکرده بود .

اغلب اوقات محاوره طولانی با پیشخدمت محرمش داشته تیجه
تدقیقات خود را اظهار کرده رای او را سؤال مینمود و چون
آنموقع جنگ بین الملل در پیش بود سیاست عالم را طرف مطالعه قرار
داده عقیده آقا شیخ جعفر علی دامغانی را راجع باینکه دنیا روی به
آخرت است و بالاخره آنچه ~~صکفار~~ در عرض این مدت درست کرده
اند بدست خود خراب نموده مجدداً به چراغ روغنی و الاغ بارکش
محتاج شده دست پیش ما دراز خواهند نمود پسندیده میگفت : حقیقه
قریحه حضرت آقا شیخ جعفر عالی چیز غریبی است ؟

و مخصوصاً هر وقت که «رونر» خبر عرق کشتی بزوک دهند
«لوزیتانیا» و با سقوط آبروبلنی را میداد فوراً اظهار میمانند
قدم نزدیکتر شدند ما باید دو دستی الاغ بارکش را چسبیده نگذاریم
که از دست برود .

فرخ در خدمت بك چنین آقائی بود و تمام امیدش آنکه روزی
پول کافی تهیه نموده سپس ترك خدمت گفته بتهران خواهد رفت
در عرض این مدت فرخ چندین کاغذ بعنوان پدر فرستاده ولی
بواسطه جنگ و سانسور هری سخت مکاتیب در سرخدمانده و با چون
حاجی آقا که آنموقع در خانه مالکی او میزیست هر دفعه عدم معرفیت
مخاطب پاکت را بفراش است اظهار کرده بود جوان جوانی دریافت
نکرده بود

فرخ بکمی ناامید شده تصور مینمود که پس از گرفتاریش اقوامش
را هم راحت گذارند آسیمی رسانده است

آقای سید حمیدیهی خان هد بهر بختنامه همدن اندازه که در حرف
زدن و اصرار عقیده گذارن سخنی بود در روز دامن دست سختی داشت .
در شرح مسامحه و ترحم حقیر رسانده و هر دفعه که جوان

درخواست حقوقی میکرد بعد از اینکه دولت مر کزی بی پول است ، خرج تحصیل آقا زادگان حضرات و عاظم و شهریه شاهزادگان ، مواجب پیشکار کور رئیس الوزرای بجانی و اقوام حضرت اشرف زن چوب بزنی مهلتی نداده نمیگذارند چیزی برای سایر مامورین دولت بمانند فرخ بیچاره را که از اوضاع طهران بهتر مطلع بود و غارتگران را خوبتر میشناخت ساکت مینمود .

ولی پس از اینکه شش ماه گذشت و بعد از اینکه فرخ فهمید روی رسیده و آقا از دادن حقوق ابامیورزد او را باترک خدمت کردن تهدید نمود .

سیدحسینعلی خان مضطرب شد زیرا اگر فرخ او را ترک مینمود حیثیاتش از میان میرفت چه شخصاً نوشتن صحیح نمیدانست و آبروئی که تا آن زمان برای خود نگاهداشته بود فقط بر اثر دستورات فرخ بود اگر فرخ صورت چند کاغذ را برای او نوشته باو یاد نداده بود که اقلاً در چه موقع چه بگوید تا آنست که هزاران دفعه دوند را در مقابل اجنبی مفضح کرده فهمانده بود که در انتخاب او وکیل محترم چه اندازه برای حیثیات وطن عزیز خدمت کرده است

پس : ترس و لرز تمام مواجب شش ماهه فرخ را ادا کرده از او معذرت هم خواست .

فرخ هم چون هنوز وجه را کافی نمیافت از رفتن خودداری نموده در خدمت قنصلگری باقیماند .

در عرض اینمدت روابط آقای منشی با وکیل معروف همیشه مرتباً برقرار از حالات همدیگر خود را مطلع میساختند وکیل باو مینوشت هنوز پارلمان افتتاح نشده اما در صورتیکه باز شود انتخاب دوره جدید را فراموش نکرده دستور آنرا به املاک خود بدهید منم در عوض حمایت شما را نموده اگر عالم هم بیخالت بر خیزد تا جان دارم راه ترقی را برای جوانان منورالذکر مینماید : از خواه

نمود ولی شمام بیکار تشنه گاهگاه کسی را وادار کنید که از آنجا بایست برای جراید اخباری نوشته از شما شرحی بدهند .
حسینعلی خان مطابق دستور و کیل رفتار نموده در آنروزها
اعلیٰ درستون اخبار جراید از عشق آباد شرحی مبسوط راجع به منشی
قسولگری دیده میشد .

اخبار مساعد جراید و دست و پای و کیل آن ناحیه اثر خود را
نموده چون آنموقع منشی اول قسولگری باد کوبه معزول شده بود
آقا سید حسینعلی خان پس از یک سال اقامت در عشق آباد ترقی کرده
مأمور باد کوبه گردید .

فرخ این تغییر مأموریت را بفان نیک گرفته گفت از آنجا راه
رفتن طهران سهل تر میشود و زودتر می توان عزیزت نمود .

آن موقع انقلاب کبیر روسیه شروع شده حکومت آذربایجان
و گرجستان و ارمنستان تشکیل گردیده زمزمه هائی در اطراف شروع
انقلاب در آن نواحی هم میرفت ولی این قسمتها خیال آقای حسینعلی خان
را مشوش نموده با فرخ به باد کوبه حرکت نمود .

چون روسها از هر طرف سرگرم جنگ کابچاک و راسکل بوده
نمی توانستند نظر خود را به آذربایجان و جماهیر دیگر متوجه کنند بنا
براین وضعیات باد کوبه چندان صورت و وحشی نداشت .

ولی تقریباً پس از شش ماه اقامت در موقعبیکه فرخ خیال حرکت
بطرف ایران را داشت خیر شکست حتمی سه سردار منتشر شده معلوم
شد که قشون سرخ بطرف قفقاز حرکت میکنند .

خطر سرایت انقلاب عظیم روسیه تمام سر مایه داران قفقاز
را بوحشت انداخته بود . قشون روسیه هم مرتباً پیش آمده و تقریباً
همانروزیکه فرخ میخواست مخفیانه از آقا یا پامپرت مخصوصی طرف
طهران عزیزت کند به شهر باد کوبه وارد شده انقلابیون داخلی با
قوای خارجی نایره انقلاب را در آنجا برپای نموده راه عبور و مرور

از هر طرف بسته شده کشتی‌ها تمام در بندر زنجیر و اجازه حرکت
بهیچکس داده نمیشد

هر روزه جمعی از طرف حکومت انقلابی دستگیر و محکوم
و حکم محکمه در باره آنها معمول میگردد

سیدحسینعلی خان در آمدت از ترس در خانه خزیده و با اعضای
قنصلگری چنین رای داده بودند که بصری را بر در عمارت آویزان
نموده و خود ادعیه معموله را خوانده برای قنصلخانه حراست از
غیب بطلبند خوشبختانه نظر انقلابیون هم متوجه آنجا نشده سیدحسین
علی خان بیچنگال آنها گرفتار نگردد

این وقایع بر خرد فرخ تمام شده پس از اینکه تقریباً دو سال
و نیم از طهران دور بود حالا که وسایلی تهیه کرده میخواست خود را
به آنجا رسانده از حالت مهین مطلع شود پایستی این انقلاب پیش آمده
و یکباره برای مدت غیر معلومی از مراجعت کردن مأیوس شود ،

با یکدنیا یأس و حزن اشاب در آنروزهایی که خون ریختن
و تاراج در بن کوبه جزء امور عادی شده بود جوان در عمارت
قنصلگری نشسته با فکر مهین و آنهاییکه آن زندگانی را برای او
باعث شده بودند میگذراند و از آنجاییکه نفی در آن انقلاب نداشت
با نظر مخصوصی آنرا تگریسته چون خود خیلی صدمه دیده بود
چندان وقایع سهمگین آن در او مؤثر نمیشد .

حکومت بکلی صورت جدیدی گرفته جمعی از ثروت داران
از میان رفته عمده فرار نموده و یا خود را بطریقی ناشناس
نموده بودند .

شماه با اینطریق گذشت انقلابیون هزار گرم کار و تا آن موقع
آتش شعله ور شده در درونشان خاموش نگردیده بود .

یکروز در موقعیکه درخ در اطاق قنصلگری نشسته بود یکی
از اعضای قنصلخانه نزدیک از شده پس از اینکه جوان را قسم داد

مطلبی را که خواهد گفت بکسی نگویید باو اظهار داشت که آنروزها جمعیتی در بادکوبه تشکیل شده و او در آن جمعیت عضو است و میخواهد بداند فرخ هم مایل بدخول در آن میباشد یا خیر ؟
فرخ گنجکاو شده چون از هر طرف برای نجات خویش وسیله میجست تصور نمود که شاید اطلاع پیدا کردن از مرام و مقصود آن جمعیت بی نتیجه نباشد پس اظهار میل به شناسائی آن نموده او هم گفت باید قبلاً یکی از اعضای عامله شما را ملاقات کند و بنا براین من امشب یکی از آنها را دیده تا فردا در خیابان آمده شخصاً باشما صحبت بدارد .

فرخ پیشنهاد او را پذیرفته فردا در موقعبکه از قفسه اجانه بیرون میرفت یک نفر را دید که نزدیک او شده با ترکی از او پرسید فارس هستی ؟

جوان سر را بلند نموده در مقابل خود شخصی را که اندامی بلند و بینی بزرگی که موی زیادی در روی آن نمایان و ریش مختصر سیاه رنگی داشت دید . پیراهنی از پارچه میاه برسم درشگهچی ها که یقه آن از پهلوی و در سینه بشکل قوس باز میشود دربر و کمبری چرمین بر روی آن بسته و چکمه در پای کرده بود .

بدون واژه فرخ جوابداد بلی رفیق من ایرانیم و از اعضای قسولگری میباشم

خنده تلخی در جبهه آنمرد ظاهر شده گفت : یقین حدس زده که من چه میخواهم . اگر میل داری یا باهم منزل برویم .

چون فرخ با خود پولی همراه نداشته لباسش هم خیلی ساده بود بدون خوف پیشنهاد او را قبول کرده بطرف منزلش حرکت کردند .

چندین خیابان از خیابانهای بادکوبه را عبور کرده نزدیک عمارت چند طبقه که تابلوی شکسته آن میفهماند سابقاً هتل بوده گردیده از در نیمه باز آن وارد شده از پله ها بالا رفته در طبقه

سوم آنشخص باکلیدی در اطاقی را باز نموده و فرخ را بداخل شدن دعوت نمود .

اطاق مزبور خیلی کثیف بود تخت خوابی که از سفید روی دوشک بی بهره بود در گوشه آن قرار داده شده بود در و دیوار اطاق را گرد و خاک گرفته و چنین معلوم میشد که مدتها دست آدمی برای تمیز کردن آن بکار برده نشده است .

بمحض ورود آنشخص به فرخ تعارف نمود که درروی صندلی بنشیند آنگاه چون صندلی دیگری در اطاق موجود نبود خود در روی تخت خواب قرار گرفت .

چند دقیقه فرخ را با دقت نگریسته بالاخره بزبان فارسی باو گفت : امروز که دیگر ترس در کار نیست و همه کس فهمید که عاقبت روزی حق پیش آمده نخواهد گذارد جمعی خون توده را در شیشه نموده در زیر لگد خود پایمالشان نمایند ، امروز که همه کس فهمید رشته زندگانی يك ملت نباید در دست عدۀ قلیلی ~~که~~ معلوم نیست در تحت تأثیر چه عواملی بروتی بدست آورده اند باقی مانده و هر ساعت در نتیجه هوس رانی آنها متزلزل باشد . منکه ایرانی هستیم و مدتهاست در قفقاز ساکنیم چون از وضعیت فعلی ایران حقیقه شرمسار و می بینم که ترکهای قفقاز هم از ما پیش افتاده در جاده ترقی داخل شده اند برخود حتم نمودم که شعاع این انقلاب را بطرف ایران متوجه ساخته و قادر شوم که وطن بلادیده خویش را از این اوضاع رهائی دهم .

من کاملاً با عقاید انقلابیون اینجا همراه نیستم ولی چون تصور میکنم ~~که~~ از این راه شاید يك عدۀ اشراف و آخوند مانع ترقی معارف از میان رفته بیش از این مردم دچار يك سلسله اوهام نبوده خود را اسیر و بنده اشراف و ملاحسای جاهل ندانند اقدام به آنرا لازم میدانم . برای اینکار البته همراهی ایرانیهایی که در اینجا هستند

لازمست و من در این قسمت موفق شده خنی حکومت انقلابی قفقاز را برای مساعدت خود حاضر نموده ام .

چون از هوش و ذکاوت تو شنیده بودم بتوسط یکی از همکارانت از وجود چنین مجمع باخبرت نموده حالا قصد خود را برایت شرح دادم .

فرخ دقایقی در چشمان خونین آن مرد نگریسته گوئی قلب او را میخواند و میفهمید که حقیقه دلسوخته است و با فکر پاك دواى درد وطن مرضش را بعقل خود تپه مینماید .

بس بی اختیار باو گفتم حدس شما در انتخاب من بیجا نرفته منم از حالت وطن خود بخوبی مطلع و پس از تدقیق در آن جز اینکه خجل شوم کاری ندارم . من گرچه در ظاهر پیشخدمت قنصلخانه یش نیستم ولی باور کنید بر اثر وقایع بس موحشی که در آن اشراف و آخوند دخالت دارند به چنین حالتی گرفتار شده سه سال است رنج میکشم . با اینکه ضعیفم و تصور نمیکنم چندان کاری از من برآید خود را برای همراهی شما و عقیده شما حاضر دانسته تا قطره آخر خونم را برای پاك نمودن وطن عزیز از شر خائنین و دشمنان علم و معرفت ریخته با آنکای به فکر و نیت پاك خود امید پیشرفت را دارم . آنشخص بر خاسته بطرف فرخ آمده دستى سخت باو داده گفتم : در اینصورت توهم حاضری خوشبختانه هر چه ایرانی در عرض مدت قلیل دیده ام اظهار مساعدت کرده اند اگر تمامی آنها راستی باجان و دل در راه پیشرفت عقیده و جنگ با خرافات همراهی کنند شاید به مقصد برسیم .

وای فرخ خنده تلخی کرده سری ما یوسانه حرکت داده گفتم یعنی میتوان به قول همه کس اعتماد کرد چه میدانید که آنها باچه قصدی پیشنهاد شمارا قبول کرده اند .

آن شخص که ما از این به بعد باسم رفیق ج . . خواهیم نامیدش

بفکر فرخ در دل آفرین خوانده بعد بلند گفت : راست است خود من هم میدانم اغلب بخیال اینکه شهر را چاییده و شخصاً استفاده نموده دارای ثروتی شوند قبول کرده اند ولی اگر صاحبان عقیده پاك اکثریت داشته باشند مانع کار آنها شده قصد خود را بطریق صحیح یعنی بطوریکه رضایت توده حقیقی ملت را متضمن باشد پیش خواهند برد . چند دقیقه دیگر مابین آندو صحبت شده فرخ فهمید که رفیق ج . . . کاملاً دارای عقاید پاك است پس در دل این پیش آمد را بخود تبریک گفته تصور نمود که بالاخره خداوند بطرف منظور نزدیکش میسازد . رفیق ج . . . باو عملیاتی را که تا آنسوق نموده بود شرح داده گفت ما در آئینه نزدیکی شاید دو هفته دیگر شروع باجرای نقشه خود مینمائیم عجله عده زیادی ایرانی همراه داریم گرچه آنها اغلب خیالی جز غارت ندارند ولی چه باید کرد در يك انقلاب این قبیل وقایع عادی است .

سپس بفرخ نشانی داد که سه شب دیگر در محل مخصوصی حاضر شده اعضای جامعه جمعیت را بشناسد فرخ هم برخاسته خدا حافظی نموده بطرف منزل خود حرکت کرد در بین راه و در عرض مدت آن سه شب يك منازعه افکاد در مغز جوان تولید شده گاهی یکی بر دیگری غلبه نموده و زمانی مغلوب بر غالب ظفر میافت .

پهلوان تاریخ ما با وضعیاتی که انقلابیون روسیه پیش آورده بودند کاملاً موافق نبود او آرزو داشت که جمعی مفتخوار از میان رفته و مساوات حقیقی برقرار شود ولی حیوانست بیند که عده از میان رفته بعضی دیگر جانشین آنها شده و مردم متوسط چهارم دستخوش اغراض گشته جان و هستیشان از میان برود .

او شروع يك انقلاب، انقلابی را که خارهای راه ترقی ، معتقدین بافکار پوسیده ، دشمنان عام و آزادی را از میان برده به يك توده فقیر طعم زندگانی حقیقی را چشاندن نگذارد تا این حد جمعی با دورویی

و تزویر مردم را فریب داده هسنى آنها را صرف تعیش خود و آقا -
زادگان بی تربیتشان بنمایند همراه بود . او انقلابی را که شاید بر اثر
آن سرشکستگی افراد ملت از میان رفته اقلای باعث شود که در مقابل
اروپائی ایرانی خجالت نکشیده نگوید هنوز زن در مملکت ما چوب
میخورد . هنوز زن در ایران ناقص العقل خوانده شده ، هنوز مختصر
آزادی برای آنها قائل نشده اند لازم میدانست .

او با انقلابی که اجازه ندهد آقا زادگان اشراف و آخوندها در
اروپا با پول ملت بیچاره تعیش نموده و افراد ملت را احق بدانند با
انقلابیکه طعم زندگانی کثیف ، زندگانی رزجر ، زندگانی ناشت را
به جمعی عوام فریب بپیماند معتقد بود . او انقلابی را که باعث برقی
ایران شده در زمره دول متمدن قرارش داده نگذارد دیگر اروپائی
بگوید هنوز اعمال وحشیانه قرون وسطی در آن مملکت مبعری
شده هنوز آفایشیخ . . . جاهل حکم قتل و فلان ملای بیسواد از همه جا
بی خبر حکم تکفیر صادر میکند عقیده داشت .

ولی او با انقلابی که جمعی را از میان بردارد در عین حال توده
ملت را در زجر گذارد و عده دیگری را جانشین سابقین نماید ، ای نداشت
فرخ همفکرهای خود را نمیشناخت و از نیرو نمیتوانست حقیقتاً
بداند در همراهی با این اقدام خدمت بوطن خود نموده و با اینکه
خیاتی نسبت بان مرتکب میشود .

اما نباید فراموش کرد که فرخ دل سوخته بود و بیش از آنچه
که باید يك فرد تحمل مصائب نماید نموده و برای سرد نمودن آتش
غضب شعله ور شده اش جز خون چاره نمی جست . هر چه فکر میکرد
که شاید در همراهی با این اشخاص مقصد حقیقی او بیش از فتنه
دشمنان وطن با اعمال نموده و با در صورت از میان رفتن دیگران هم آید که
شود و بنا بر این همفردمی او مضر است حسن تقری ~~ص~~ که در قابش

تولید شده و او را نسبت به يك چنین جامعه غصبناك نموده بود به همراهی تحریر و ترغیبش مینمود .

او حق داشت او چه تقصیری را مرتکب شده حق کدام ضعیفی را پایمال نموده و کجا قتل نفسی را مرتکب شده بود که بایستی مدتی در جزو محبوسین قرار گرفته با آن طریق شرم آور با او رفتار شود؟ فقط برای اینکه دوست داشته بود !

سه روز بعد فرخ جداً برای همراهی در آن امر تصمیم گرفته و خود را برای حضور در جلسه آتش حاضر مینمود؟

فصل هیجدهم

نایرة انقلاب

قشون انگلیس شهرهای ایران ، البته آنها را که آب و هوایش برای ساکنین انگلستان بیشتر مساعد بود دوستانه اشغال کرده همه قسم مداخلات غیر مشروع در امور شهر مینمود عمارتها بود ~~که~~ با سرعت ساخته میشد نظمی و پلیس های مخصوص بود که در شهرها تأسیس میگردد و مفسشین بیچیا از میان جوانهای بی علاقه بوطن مانند . . . الدوله در فزوبن و شهرهای دیگر با حقوق دوپست و سجد تومان استخدام و بیچاره مسافری بدون اینکه بفهمند دلیل چیست در وطن خود از طرف عمال اجنبی و یا ایرانی اجنبی پرست تفتیش شده محتویات جیبشان دره قابل نظر آنها قرار میگرفت آنوقت پس از دقت تمام و حتم باینکه قصدی ندارند با هزاران زحمت اجازه خروجشان داده میشد . تبعید و حبس از امور عسادی شده رئیس الوزرای وقت ~~که~~ دست نشاندۀ کابینه لندن بود با شرف تمام اوضاع را نگریسته زندگانی آلوده به قرض زمان قبل از ریاست وزرانی

خود را رونق داده بی‌لافاصله ساخته و برای بازی « دوویل و هونت کارلو » سرمایه تهیه مینمود .

تقریباً تمام جرائم توقیف شده و غیر از دو که یکی از آنها کوچک و پس از دریافت اضافه حقوق رئیس الوزرای وقت را اولین ادیب مملکت دانست منتشر نمیشد . جمعی پادو به تکاپو افتاده حکومت فعلی را ناجی و کاینه را کاینه نجات لقب میدادند . مردم از اینکه اجنبی در وطن قدم گذارده و گلویشان را میفشارد ناراضی ولی مگر کسی ناله آنها را شنیده یا رئیس الوزرای جور به ناراضی آنها وقعی میگذازد .

جمعی مغایه کن را در میان مردم فرستاده تا بکنفر اطهار مبداشت که حکومت خیانت میکند جواب می شنید که « ایب حسین و ماشاء الله خان بسزای خود رسیدند و حتی عده از آنها اصرار داشتند که از بوم وجود قرار داد را ثابت نمایند . مخصوصاً سید عمامه سبزی در هر مجلس با حرارت تمام خوابی را که ادعا میکرد دیده و در آن یکی از ائمه رئیس الوزرای وقت را الناجی خطاب نموده نقل کرده بیچاره کسبه و مردم بی اطلاع را میفریفت .

آزادی طلبان ماهها محبوس شده آش کشک نظمیه را خورده از هوای کثیف محبس های تاریک برخوردار میشدند ولی شاید در میان آنها اشخاصی که لیاقت یک چنین زندگانی را داشتند هم پیدا میشد چه پس از گرفتن یک اضافه حقوق و یا اشغال یک صندلی در زمره طرفداران جدی قرار داد قرار میگرفتند .

حکومت نظامی با سختی هر چه تمامتر برقرار و هر روز دسته تعقیب شده بحبس میرفتند دلیل آن معلوم نبود ولی گویا جز اینکه در مجلسی مخالف قرار داد اظهار عقیده کرده و یا از رفتار قوای انگلیس سخن رانده و یا بحس عده را در قزوین بدون محاکمه قدرت مطلق دانسته بودند تقصیری نداشتند .

در شهر های دیگر هم این قیل و قابع میگذشت و چیز عریب این بود که اگر روسهای تزاری جبراً به اقدامات وحشیانه مبادرت میورزیدند جانشین های متعین (!) آنها با اظهار دوستی از هیچگونه صدمه و آسیب فروگذار نمی نمودند . هر روز « روتر » دلسوزیهای لرد کرزن را برای ایران بزبانی بدنیاطلاع داده گوئی میخواست ذهن مشوش علاقه مندان را آرام سازد .

هر کسی آنموقع میخواست دیگری را تهدید کند میگفت دشمن قرار دادی را پرت خواهم داد محبوس خواهی شد . البته اگر آن بیچاره زن و طفلی داشت و متکفل مخارج آنان بود مجبوراً برای آنکه گرفتار نشده و زن و بچه اش گرسنه نمائند سکوت کرده معذرت میخواست .

تقریباً دو سال کاینه دوام کرده و فقط در آن اواخر تغییرات سیاست عالم و پیشرفت قوای انقلابی روسیه مردم را امیدوار میکرد که اگر بقدرت خود نتوانند از قید این بند رهائی یابند بادیست خدائی خلاص خواهند شد .

همینطور هم شد :

در باکو در شب مزبور کمیته انقلابی تشکیل گردیده فرخ که مصمم شده بود در آن حضور بهم رساند؛ اعضای مجمع پیش از شش نفر نبود همه بالباس قفقازی و موزر یا هفت تیری در حکم داشتند بمحض اینکه فرخ وارد شد رفیق ج . . . روی را به افراد جمعیت نموده گفت رفقا امشب آنکسی را که سه روز قبل ملاقات نموده و همه مقیده خودمان یافتیم معرفی میکنم .

حاضرین با یک نظر کنجکاوی فرخ را نگریسته سپس اوهم در گوشه قرار گرفت آنوقت رفیق ج . . . از جای برخاسته بایک فارسی میخاوط به ترکی شرحی از اوضاع ایران و اخبار اخیر آن بیان کرده گفت : بالاخره من حکومت انقلابی اینجا را حاضر کردم که ما را

همراهی کرده مسلح بطرف ایران روانه دارد ولی قبل از اقدام کردن
میخواستم بدانم در طرز اجرای عمل همه موافقیم یا خیر ؟

چند دقیقه سکوت شد و بعد از میان حضار جوانی که بیست و هفت
ساله بنظر میآمد برخاسته با چشمانی سرخ شده و صدائی از غضب گرفته گفت :
سؤال رفیق محترم مرا متحیر نموده زیرا تصور نمی‌کردم که
در میان ما افراد مردی وجود داشته باشد ما همه از وضعیات کنونی
ایران مشغول و تغییر آنرا که نجات وطن باشد آرزو مندیم و البته در
اینصورت بر ما لازم و حتم است که کمک حکومت انقلابی را مغفتم شمرد
فرداً اقوام بان بنمائیم.

رفیق ج . . . آرامانه گفت : منظور من چیز دیگری نبود
من میدانم که تردیدی در میان نیست ولی مقایسه حالت روحیه ملت ایران
با سایر ملل بسا میفهماند که اصول پیشرفت کرده در نقاط دیگر در بین
ایرانیان بشرکت نکرده و بنا بر این عقیده دارم که اگر رفقا با انقلابی
در آن منظور اذیت جمعه نباشد و فقط اساسش بر ضد خرافات و دشمنان علم
و آزادی قرار گرفته است معتقدند قسم یاد نمایند زمره مختصری در
میان حضار افتاده و هر کدام با رفیق پهلوئی خود مشغول تبادل افکار
شده چنین معلوم میشد که یکی ده نفر از آنها با این طریقه مخالفند ولی
آنموقع اظهاری نکردند پس هر کدام برخاسته با حرارت تمام معتقدات
خود قسم یاد نمودند و فقط در آسمان آندو نفر تردیدی کرده و در
وقت قسم لرزشی در صدایشان مشاهده میگردید . فرسخ هم بدعوت رفیق
ج . . . برخاسته پیش آمده آنکاه در حالتیکه چشمانش را سوختی
خونی گرفته بود و رنگ چهره تیردش تیره تر میگردید مشت خود را
سخت بر دوی میزن نواخته گفت : منم قسم یاد میکنم که برای نجات
وطن و سرنگونی موجودات آزار کننده بی‌علاقه با جان و دایه گوشم
در چهره جوان تصمیم بحد کمال ظاهر بود و در عرض مختصر
بدن قسم گوئی تمام وقایع سخت گذشته برایش تجدید داشته . مشقت

آنها را میکشید .

يك ساعت ديگر جلسه بهم خورده قرار شد سه روز ديگر مجدداً تشكيل گردیده رفیق ج . . . راپورت عمليات مقدماتی را بدهد . آنشب فرخ با افکار تازه بطرف منزل میرفت در تمام مدت دو سال و نیم جوان همیشه خود را ضعیف دیده و همواره از اینکه بتواند روزی قادر به انتقام کشیدن شود مأیوس بود . فرخ رخسار دوست داشتی مهین را همیشه درمقابل دیده شب اوین، آنشبی که مهین عزیز را در آغوش گرفته بود بخاطر آورده وساعات شیرینی را که در مصاحبت او در پشت دیوار باغ گذرانده بود در نظر میآورد . او میدانست که تکرار آن وقایع شیرین با صورت اول غیر ممکن است ولی آیا ممکن نبود مجدداً اوقات مطبوع تری باشکلی دیگر در مجاورت محبوبه پیش بیاید . بیچاره تصور مینمود که مهین زنده و در انتظار او است . ولی همینکه ملاحظه میکرد که روز وصال هم مهین باید با از و یا پدرش را اختیار نماید بر خود لرزیده میگفت اگر از پدرش حمایت نماید چگونه بمقصود خواهم رسید آنوقت گوئی باو گفته میشود که مهین در صورت اطلاع داشتن از اعمال زشت ف . . . الساعته از گرفتن اسم يك چنین پدری ببخود ابا خواهد ورزید . سه شب بعد مجدداً جلسه تشكيل شده درابتدا رفیق ج . . . اظهار داشت که مقدمات امر کاملاً مرتب و ممکن است بفوریت تمام اقدام کرد . سه کشتی بزرگ مسلح در اختیار خود داشته و افراد هم به پنج تا شش هزار نفر میرسد در اینصورت برای روز شروع انصاء کینه پیشنهادات خود را بنمایند . مختصر مذاکراتی در اطراف تعیین روز شده بالاخره قرار شد سه روز دیگر یعنی بیست و هفتم ماه شعبان بطرف پهناوی حرکت نمایند .

در اولین کشتی اعضای کمیته جمع شده با صاحبمنصبانی که از

میان داوطلبین انتخاب شده بودند ارکان حرب را تشکیل داده در اطراف امور صحبت میداشتند .

صبح روز بیست و نهم کشتیها در يك فاصله تیررسی از ساحل پهلوی و غازیان قرار گرفته آنوقت برای آغاز جنگ ساحل غازیان را بمبارده نمودند .

وقوع این مسئله قوای انگلیس را صکه در آن حدود اقامت گزیده بود متوحش نموده يك قایق با بیرق سفید بطرف صکشتی فرستاده شد .

ما نمیدانیم میان مسافرین قایق و انقلابیون چه گذشت همینقدر معاموم شد که پس از مراجعت ژنرال انگلیسی حکم عقب نشینی برشت را صادر غازیان و پهلوی را بدون قشون گذارد .

چون دولت مرکزی هم قوای در آن حدود نداشت انقلابیون بدون اینکه دچار هیچگونه مقاومتی بشوند پیاده شده عمایات خود را در غازیان و پهلوی شروع نمودند .

خبر این واقعه رئیس الوزرای جسور را صکه نمور يك چنین پیش آمد را نمی نمود متنبه کرده باو فهماند که تا آن اندازه خود سرانه نمیتوان مخالف رأی ملت اقدام نمود .

شیوع خیر در شهر اضطراب و شغب را توأم باعث شده بود شغب از آنجهت بود که دوره خود سری رئیس الوزراء باتمام رسیده و اضطراب به آندایل صکه رفتار انقلابیون مستحسن بنظر نیامد . تلگرافات متعددی که از مرکز مخابره شد انقلابیون را از قصدشان باز نداشته و دولت مرکزی صکه آخرین دست و پای خود را هر دو جوابی نشنید . آنهاهم پس از اشلال پهلوی بطرف رشت حرکت کرده قوای انگلیسی شهر مزبور هم بامر ژنرال اسلحه خود را در جای گذارده عقب نشاندند !؟

وحشت مردم زیاد شده حکومت مرکزی که قادر بجلو گیری

نبود و معلوم نشد چرا انگلیسها که تا آنزمان حفظ و حراست ایران را بعهده گرفته بودند یکمرتبه تغییر عقیده داده دوستانه و آرامانه عقب نشسته راه پیشرفت انقلابیون را باز مینمودند ؟

به محض ورود برشت حکومت جدید اعلان شد و جمعی دستگیر گردیده و عده برای دخول در قشون دعوت شدند

رئیس الوزرای جسور از میان رفت و حکومت مرکزی در صدد جمع آوری قوا برآمده روزانه عده را بطرف رشت میفرستاد . مردم ازینکه انقلابیون طهران را گرفته خائنین را تنبیه و رهائی از دست عوام فریبها یابند و بالاخره قوای انگلیس دوستانه خاک ایران را ترك گفته و برادرانه از قرار داد صرف نظر نمایند خوشحال بودند ولی البته معلومست دهنه معینی مضطرب و بهمین جهت در تکاپو افتاده نظمی دوباره مردم را گرفتار کرده بجرم اینکه با انقلابیون رابطه دارند زجر و حبس مینمود . وعاظ مجالس را بدعای اشراف و بزرگان ختم نموده و دوام ذات پاك (!) آنها را بزور آمین و الهی آمین مردم تقاضا میکردند . سرها بی عمامه و بی حکله شده و باقلبی شکسته و خونین برای انقلابیون بجرم لامذهبی مکافات آسمانی درخواست میکردید .

انقلابیون هم در رشت با خیال راحت مشغول عملیات خود شده بدون اعتناء به مرکز احکاماتی صادر مینمودند و شاید هم حق داشتند زیرا چه میتوانند که افراد برجسته آن در فکر و فهم از اکثریت اعضاء کابینه های تشکیل شده بی لیاقت تر باشند . اقل این اندازه جسارت داشتند که بر سرمای بی سوادی که تدریس علوم را مخالف دین میداند نواخته بگویند تو اگر حقیقتاً مسلمانانی يك چنین حرفی را نخوانتی زد . در صورتیکه وزیر معارف کابینه مرکز این جرأت را نداشته و جز اینکه فرمایش آقارا تمردیق نماید و بستگان آقارا در وزارت خانه بپذیرد کاری نمیکرد

فصل نوزدهم

بار دیگر تفاق دشمنان آزادی را نجات داد

فرخ با اینکه پیشنهاد شده بود عضویت کمیته انقلاب را دارا و یکی از کمیسرها را قبول کند حاضر نشده و قول داد که در انجام مرام و مقصود انقلابیون غیر رسمانه با جدیت بکوشد. چون اصرار نتیجه نبخشید او را راحت گذاردند. جوانهم در مواقع تشکیل جلسه کمیته حضور بهم رسانیده رأی خود را بیان میکرد.

روزهای اول انقلاب را فرخ با امید روزی صکه قشون انقلابی طهران را فتح نماید و خائنین را بمعکمه مجازات دعوت کند خوش و همواره مہین را در مقابل خود مشاهده مینمود.

در اقدامات اولیه کمیته اگر گاهگاه خطی میشد فرخ با نظر اینکه در انقلابات این مسائل عادی و ممکن است حقوق کسی پایمال شود اظهاری نکرده میگفت: باید آتیه شیرین، آتیه سعادت مندر را در نظر آورد. ولی پس از اینکه مشاهده کرد که مخالفت مائد تمام جمعیتهای ایران در میان سر کمیسرها شروع گردیده و افکار درست و سخیف از پرده بیرون ریخته در نتیجه خون عنده بهدر رفته و اموال جمعی بی تقصیر دستخوش هوا و هوس گردید کم کم بفکر فرو رفته محزون شد.

قوای مر کزی در بدو امر پیش قراولان انقلابیون را در هم شکسته اضطراب خائنین مر کزی را تا حدی بر طرف نمودند. اما بمحض رسیدن خبر شکست قوای مر کزی خواب آنها حرام و شاید دقیقی بیاد اعمال زشتی که مرتکب شده بودند میآقتادند.

رفیق ج... با یکی دوقتر از سر کمیسرها که مسببی بودند و حقیقتاً فکر باکی داشتند بمایات خود مشغول بود ولی فرخ

کم کم میفهمید که او هم مایوس شده و رفتار بعضی از رفقای بی عقیده را نمی پسندد .

انقلابیون بطرف مازندران هم قوا فرستاده چون آنجا هم مقاومتی ندیدند امیدوار بفتح طهران گردیدند .

یکشب که در میان کمیسرها مشاجره مختصری روی داد رفیق ج . . . فرخ را صدا کرده گفت بعد از رفتن اعضاء بمان صحبتی بانو دارم . همینکه تنها ماندند رفیق ج . . . باو اظهار داشت : یقین میفهمی که فکر من چیست ؟ خیال کردم شاید تو راهی پیش گذاری . آری همانطوریکه حدس میزدیم عدم توافق فکری پیشرفت ما را متزلزل نموده و نزدیک است که بکلی از حصول به آن مایوس شویم . تو میدانی که ما با چه نظر این امر را اقدام کردیم ولی حالا عملیات بکلی صورت دیگری پیدا نموده هر کدام از اعضاء کمیته منافع و هوسهای خود را در نظر گرفته برای آنها کار میکنند و هیچیک مصلحت مملکت را نمیخواهند . من در باد کوبه تصور میکردم که همعقیده هایم اکثریت داشته و جلوگیری از این عملیات خواهد شد ولی حالا می بینم که خبط کرده و مخالفین من غلبه کرده اند . چه میتوان کرد نمیدانم ؟ البته چون اقدام شده باید هر طوری ممکن است آنها را از این اعمال زشت باز داشته نگذارم که توده در زحمت باشد .

فرخ که بخوبی میفهمید رفیق ج . . . چه غمی دارد سری مایوسانه حرکت داده گفت : یعنی خیال میکنید که شما بتوانید از آنها جلوگیری کرده و مانع شوید که این عملیات شنیع انقلابیون را ضایع و لکه دار نماید .

رفیق ج . . . ساکت و متفکر ماند فرخ هم سکوت او را محترم شمرده چیزی نمیگفت . بیچاره بایک فکر پاک باین امر تن داده و یکمرتبه مشاهده میکرد که نظریات خصوصی پیش آمده و مصالح عموم از میان رفته است .

پس بالاخره سر را بلند نموده گفت : در اولین جلسه عملیات شنیع آنها را خاطر نشان کرده قسمشان را یاد آورده و سعی خواهم نمود که از این عملیات بازشان دارم .

فرخ نظریه او را تصدیق کرده و سپس هر کدام برای خواب بطرف منزلگاه خود رفتند. سه روز بعد جلسه تشکیل گردید قبل از دستور رفیق ج . . . دو نفری را که در باد کوبه در موقع قسم تردیدی نشان داده بودند مخاطب قرار داده گفت : من خود را مجبور می بینم که امشب يك دفعه دیگر مرام خودمان را برای رفقا بیان کنم و تذکر دهم که رفتار ما خیلی از منظور دور و نزدیک است که بکلی آنها را از میان ببرد .

من در باد کوبه نیت خود را اظهار داشته شرح دادم که ایران را نباید با قسمتهای دیگر دنیا مقایسه کرد آنچه در آجا پیش می رود در ایران بکلی غیر عملی است ما میخواستیم در تحت این اسم حکومت را تغییر داده بفکر جوان تکیه کرده جمعی بی مسألت و بی عقیده خودپرست را از میان ببریم ولی حالا برخلاف مشاهده میشود که پیشروان انقلاب که خود باید بیشتر از سابرین در حفظ و اجرای مرام مقدس بکوشند رویه را عوض نموده و مقاصد زشت خود را آشکار میسازند

رفیق ج . . . با منتهای حرارت این بیانات را کرده و همانند در میان حضار ولوله بر خاسته یکی دو نفر اظهار داشتند که مقصود کبست چرا توهین میشود .

او هم اضافه کرد که مقصودش توهین نیست و این قسمتها را برای گوشزد گفته است و امیدوار است که دیگر محتاج تک چنین تذکری نشود. جاسه آنشب پس از آنکه همه بنوبت خود اظهار حرارت کرده و مجازات خائنین را مرام خویش اعلان کردند و مذاکره زیادی نمودند ختم شد . رفیق ج . . . در دل خوشحال بود و میگفت :

از تهدید من شاید متنبه شده و سختی وضعیت را دانسته و روش خود را تغییر دهند ولی فرح احساسات مخالف داشته حس میکرد که اظهارات مخالفین ساختگی میباشد . بنا براین رفیق ج . . . را نگهداشته تفکراتش را بیان نموده آنچه را که در جهت آنها خوانده بود نقل کرد رفیق ج . . . تصدیق بیانات او را نموده گفت : اهمیتی ندارد ممکن است در دل بما بخندند البته اگر پیشرفت حاصل شود آنها را هم بسزایشان خواهم رساند سپس شرح داد که نطق آتش برای شروع و پس از مدت مختصری اگر آن عملیات تجدید شود رسماً طرفیت خود را اعلام خواهد کرد .

فرخ آتش را با هم و غم تمام گذرانند . جوان حس میکرد که تفاهت‌های پیش آمده دیگر او را قادر به انتقام کشیدن نخواهد نمود و مهین عزیز را آنطوریکه مایل است نصاحب کردن نخواهد توانست .

بیچاره پس از پیشرفتهای مقدماتی معتقد شده بود که اذقار او بعمل آمده و حالا یکمرتبه حس میکرد که با تغییر رفتار انقلابیون امید ظفر در میان نیست .

یکی دو ماه گذشت . با اینکه اعضاء کمیته قسم خود را بیاد آورده و قرار گذارده بودند که فقط برای پیشرفت مرام مقدس کار کنند از عملیات منزجر کننده دست نکشیده خانه‌ها را غارت و بازارها را بدون سبب تاراج میکردند . هر دفعه که رفیق ج . . . این اخبار را می‌شنید عصبانی گردیده و همینکه میخواست مقصر حقیقی را تبیین نماید جمعی بی‌تقصیر گناهکار قلمداد می‌رفتند او هم که میفهمید مقصر کیست مجبوراً آنها را رها نموده برای مقصر حقیقی گوشمالی سختی در نظر میگرفت .

یک شب که روز آن خانه غارت شده بود کمیته تشکیل گردید رفیق ج . . . هم بدون واژه دوسه تقریباً که مسبب این وقایع

میدانست طرف حمله فرار داده گفت: با اینکه چندی قبل همگی متفق القول شدیم که از عملیات زشت اجتناب ورزیم باز شروع نموده و حتی سخت تر میکنیم. بنابراین من که از جمله پیشقدمان انقلاب بودم نارضایتی خود را رسماً اعلان داشته و فردا افراد مسلح را مطلع کرده طرفدارانم را از سایرین جدا خواهم. نمود رفیق ج... دو دستش را برد و طرف کمر که دو موزر آویزان بود نزدیک و هر کسی میفهمید که با مختصر حرکتی هدف تیر او خواهد شد.

باتمام اینها آن سه نفر غضبناک شده از جای برخاسته بدون اینکه خوفی از موزر نشان دهند با صدای بلند فریاد کردند: آنچه ما میکنیم صحیح است و همانطوریکه گفتید در صورت مخالفت ممکن است هر دسته با طرفدارانش بماند.

دیگر صحبتی در میان نبود آنها قصد خود را علناً اظهار داشتند پس رفیق ج... هم درحالتیکه عرق سردی بر پیشانیاش ریخته بود باحزن تمام گفت: با این طریق میخواستید وطن را بجات دهد!

غوغائی برپا شده مخالف و موافق هر کدام مستحواسند طرف را قابع ساخته و لروم طرفه خود را ثابت نمایند ولی پس از یکی دو ساعت هیچکدام موفق نگردیدند جاسه بهم خورد.

رفیق ج... آنشب ساعتی با فرخ مانده با انگشتر هوز طرفدارانی داشت از پیشرفت معصوم مقدس مأیوس بود چه میدانست که افراد آشوب طلب چون در همراهی او نفعی نمی بینند طبعاً با مخالفین او شده و در اینصورت اکثریت خواهد داشت. بیچاره میفهمید که اتفاق چگونه اساس فکر او را برهم زده و ممکن است اقدام او چه اندازه مضر هم واقع شود.

فردا قوای انقلابی که از غوغا و منازعات کمیته متنازع شده بودند بدو قسمت شیر مساوی تقسیم گردیده و البته معلوم است که شیوع این خبر چه مزدهد بزرگی برای عوام فریبها و خائین طهران بود.

فرخ در مصاحبت رفیق ج... که هنوز عضویت کمیته را داشت باقی مانده با اینکه رفیق ج... دیگر قدرتی نداشت و تمام عملیات بدون میل او صورت میگرفت وجودش برای آنها اسباب زحمت و گوهی در صدد بودند که بهر طریق ممکن است خود را از ملاقات او محروم نمایند؟ جنگ مابین قوای انقلابیون و قزاقها که در تحت سرکردگی روسها بودند ادامه داشت قزاقها یکمرتبه رشت را گرفته ولی مجدداً به منجیل عقب نشسته بودند یک ماه دیگر گذشت . یک شب که بنا بود جلسه کمیته در منزل یکی از سه نفر مخالف تشکیل شود بر حسب اتفاق فرخ کسالتی پیدا کرده رفیق ج... هم با دو نفر از رفقای هم عقیده اش آنجا رفت . همینکه بانجا رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که هیچیک از اعضاء حضور بهم نرسانده پس وحشتی آنان را گرفته و یک حس قلبی بانها میگفت که وقایع شومی خواهد گذشت . و همینطور هم شد چه بمحض اینکه یکی دیگر از رفقای رفیق ج... وارد شد و قبل از اینکه بتواند اضطراب خود را برای او شرح دهند تیرهای چندی از میان دو پنجره کوچکی که در قسمت فوقانی دیوار اطاق قرار گرفته بود داخل و یکی از آنها بر پشت رفیق ج... اصابت نمود. سه نفر دیگر در صدد فرار افتادند ولی درهای اطاق مقدماتی محکم بسته شده و بارش تیرها با شدت تمام ادامه داشت.

دو نفر دیگر از آنها هم هدف تیر شده یکی از شانه و دیگری در ران سخت مجروح شد سومی با قوتیکه در این قبیل مواقع پیدا میشود در را شکسته و در آن تاریکی شب فرار کرد. تیریکه بر رفیق ج... خورده بود به قلبش رسیده و مرگ او حتم بود بیچاره در آخرین دقیقه چشمانش را باز نموده همینکه دو نفر از رفقا را پهلوی خود افتاده دید آهی کشیده گفت: آخر کار خود را نموده ما را کشتند و خائنین را نجات بخشیدند. و بر اثر این حرف چشمان را فرو بست.

ساعت بعد آن سه نفر وارد اطاق شده چون رفیق ج . . . را کشته دیدند خنده کرده گفتند : خوشبختانه در سرتیر اول جان سپرد و ما را از خجالت هر دفعه ملاقاتش راحت نمود و سپس آن دو نفر مجروح را در اطاق گذارده بیرون رفتند .

فردا فرخ بتوسط آن یکفر که فرار نموده و خانه او آمده بود از واقعه مطلع شده از فقدان رفیق ج . . . بی اندازه متأسف گردیده و باو گفت حالا چه باید کرد تصور میکنی ما را هم آزار نمایند . او هم جواب داد : من حتم دارم که بما کاری نخواهند داشت و قصد آنها فقط قتل او بود .

فرخ پس از کشته شدن رفیق ج . . . ساعتی فکر نموده چون اساس اصلی را از میان رفته دید و صورت انقلاب را تغییر یافته همراهی با آنها بر ضرر جامعه دانسته و باعمال شدن حقوق ضحفا را نپسندیده و قرار گذارد که کناره جوئی نماید .

دو روز بعد جنگ سختی مابین انقلابیون و قزاقها واقع شده انقلابیون شکست خورده قزاقها تا نزدیک شهر آمدند یکمرتبه خبر رسید که باید عقب نشست و قوای دولتی بشهر میآیند . فرخ خواست با انقلابیون از شهر بیرون رود ولی ندای قلمی باو گفت بمان و با قزاقها همراهی کن ~~که~~ از اینراه بهتر بمقصودت خواهی رسید پس بدون اینکه نرسی بدلراه دهد در شهر مانده . انقلابیون خارج شده و قوای دولتی بدون هیچ مقاومتی وارد شهر شدند . بلافاصله فرخ را دستگیر و نزد رئیس قوا بردند . رئیس قوا متعجب شد که چگونه فرار نکرده و خود را بدون خوف گرفتار آنها نموده است و در بدو امر خیال نمود که بایستی حتماً او را محکوم بقتل نماید ولی چون فرخ در تمام مدت انقلاب کسی را آزار نرسانده بود و شکایتی از او نمیشد خیال کرد که شاید از اطلاعات جوان بیشتر استفاده نماید فرخ هم بخاطر آنکه در میان انقلابیون وجود پیدا کرده بود شرح داده

گفت : اگر تا حال با آنها موافقت داشتم برای این بود که تصور مینمودم عقاید نیکی دارند ولی حالا حاضریم که در مخالفت آنها با جان و دل بکوشم .

رئیس قوا او را تحسین نموده گفت : تو جوان بودی و افکار باک داشتی سپس برای اینکه او را بیازماید در قسمت پیش قراولان به سمت نایب سومی منصوبش نمود . فرخ هم برای اینکه بفهماند که حقیقتاً با انقلابیون مخالف است مخزن بزرگی از اسلحه آنها را نشان داده رئیس قوا را بیش از پیش مسرور نمود .

سه روز بعد جوان در جزء قشون دولتی قرار گرفته و با خود عهد کرد که انتقام رفیق ج . . . را بگیرد .

فصل بیستم



ششماه دیگر گذشت .

زمنان پیش آمده . قوای قزاق مجدداً رشت را تخلیه نموده بودند . حالا درست ششماه بود که حقوقهای گزاف آقایان اهل دین و سایر ریزه خواران دولت مانع از پرداخت مواجب قزاقها گردیده بود . صاحبمنصبان روسی ترك خدمت گفته و در عوض آنها خارجیهای دیگری برقرار شده بودند .

با اینکه قوای انقلابیون شهر رشت را در تصرف داشتند اخبار داخله میفهماند که دیگر حرارتی نداشته و اگر دولت مرکزی گیلان را بانها واگذارد برای طهران میتوانند خیالی راحت داشته باشد . هوا طبعاً سرد بود . لباس قزاقها اغلب پاره و در آدروزها جز گرسنگی و بی بوی نصیبی نداشتند . آه و ناله آنها قلب هر باحسی را مجروح میکرد . بیچاره ها قریب نه ماه بود که در فرونت جنگ قرار گرفته و حالا در عوض اینکه پاره های اشراف را محافظت نموده

بودند مورد ترحم واقع شوند از دریافت حقوق ماهی پنج شش تومان خود هم محروم گردیده بودند .

وضعیات بکلی تغییر کرده قشون انگلیس دسته دسته ایران را ترك گفته و فقط قسمتی از آنها در قزوین و منجیل مانده بودند . باتمام اینها دست از اقدامات خود برداشته و خیال داشتند صاحبمنصبیان خود را در رأس قوای قزاق بگذارند .

دولت مرکزی که از عناصر غربی تشکیل شده شعرا در اوصافش اشعاری ساخته بودند رفع غائله را کاملاً از عهده خود خارج دیده و قوای انگلیسی و دولتی با هم در منجیل مانند سدی قرار گرفته نه پیش رفته و نه عقب می نشستند .

آنروزها آهسته آهسته زمزمه میشد که ممکن است اوضاع تغییر مهمی کرده صورت جدیدی پیش باید .

در یکی از شبهای سرد برج دلو زمستان ۱۲۹۹ در خانه تازه سازی که در خیابانیکه منتهی بسد سپسالاری میشود واقع شده دو نفر نزدیک بخاری دیواری نشسته صحبت میداشتند . یکی از آنها لباس قزاقی رنگ و روی رفته در بر و درجه نایب دومی داشت . دیگری لباس عبارت از سرداری مشکی و کلاه نوک باریک بود هوا خیلی صاف و از همین جهت بی اندازه سرد بود . اطاقیکه آنها نشسته بودند آخرین اطاق ضلع شمالی عمارت و متصل به نمای حیاطی دیگر بود .

باینکه چندان آتشی در میان بخاری مشاهده نمیگردید اطاق خیلی گرم و آن دو نفر هم شل و ول هر کدام در روی نمکتی دراز شده بودند .

در روی میز مقداری مرکبات و بطری از شراب قزوین دیده میشد .

صحبت مابین آنها بطریق مخصوصی ادامه داشت . کاهنی

جوان کلاه باریک از نظامی می پرسید که راستی این افکار را داشتند .
من این تصورات را نمی نمودم .

آنوقت نظامی سیکار را پوک زده آهی کشیده میگفت : بله تا
ایرانی این اندازه سست عنصر و منافق است هر اقدامی باینصورت حتم
خواهد شد .

زمانی سکوت برقرار میگردید و دقایقی چیزی گفته نمیشد .
ناگهان صاحب منصب جوان رویرا به رفیقش نموده گفت :
با اینکه هوادر بیرون بی اندازه سرد است نمیفهمم چرا اطاق باین
اندازه گرم میباشد رفیقش که صاحب خانه بود جواب داد : راست
میگوئی خیلی گرمست . البته اگر شراب نوشیده بودیم ممکن بود
بگوئیم از آنجهت گرم شده ایم ولی حالا حدس میزنم حکه بخاری
همسایه هم میسوزد .

صاحب منصب تعجب کرده و کنجکاو شده پرسید مگر اطاق
همسایه که گرم باشد اطاق شما هم گرم میشود ؟

صاحب خانه اظهار داشت : یقین خیال کردی حکه ماترفی
نموده و بخاری آب گرم در اطراف دیوار گذارده ایم و چون در آن
مشترکیم طبیعتاً هر دو گرم میشویم . خیر اینطور نیست چون صاحب
این دوخانه یک نفر است در ساختمان عمارت دو بخاریرا بطوری
ساخته که پس از یک ذرع ارتفاع باهم مربوط شده بیک دود کش
منتهی میشوند بنا براین دو اطاق باهم رابطه داشته و اغلب موقعیکه
بخاری آنها گرمست هوای این جا هم کمی گرم میشود و حتی اگر
بند صحبت بدارند بگوش ما هم میرسد .

صاحب منصب گفت : یقین این همان خانه ایستکه یاور . . .
مسکن دارد .

صاحب خانه تصدیق کرده گفت : بیرونی را من و اندرونی را
چون بزرگتر بود او اجاره نموده و از این حیاطداری هم به آن جا باز میشود

مختصری در اطراف مسائل دیگر صحبت شده گیلاسی از شراب نوشیده گردید .

صاحب منصب بحالت متفکر خود باقی ماند و چشمانش را بیکطرف متوجه نموده بود . رفیقش هم برای برهم زدن افکار او میگفت : باز دیگر چه خبر است . تو قرار گذارده بودی که گذشته را فراموش کنی و امشب را با من ساعتی خوش بگذرانی .

صاحب منصب هم محزون باو جواب میداد : نه ممکن نیست خیط کردم به بخشید راحت نمیتوانم بمانم اگر باعث کسالت تو هستم میروم صاحب خانه مضطرب شده بیخیال اینکه شاید بد کرده و مهمانرا رنجانده است گفت : کجا کجا هر چه میخواهی فکر کن شام را باید حتماً اینجا بمانی .

نایب دوم هم جوابی نداد فهمانده که چندان رفتن اصراری ندارد . ساعت نزدیک سه و نیم چهار از شب رفته ایرانی شده وای چون ژمستان بود موقع صرف شام نرسیده . آندو نفر هم پس از مدتی صحبت ساکت نشسته و هر کدام بفکر خود مشغول شدند ناگهان صدائی برخاسته و معلوم شد که چند نفری وارد اطاق پهلوانی گردیدند صاحب منصب حرکتی کرده پرسید : مگر کسی اینجا میاید ؟

میزبان که بشنیدن این صداها عادت داشت جوابداد : اینجا نیست در اطاق همسایه است اغلب یاور . . . مهمان دارد امشب هم باید اینطور باشد مخصوصاً گرمی اطاق دلیل همین مسئله است .

صاحب منصب متحیر شده آهسته گفت : صدای پای آنها بطوری واضح بود که تصور کردم اینجا میایند در اینصورت اگر ما حرفی بزنیم آنها شنیده یا بالعکس ما خواهیم شنید صاحب خانه اظهار داشت همینطور است . میدانی که من صحبت مخفی با کسی ندارم و کاهی اگر خانمی هم اینجا باشد در اطاقی دیگری می نشینم .

نایب دوم را از اقرار بی پروای رفیق خنده گرفته آنوقت به سکوت

دعوتش نموده گفت بگذار به بینم در خانه یاور . . . امشب چه میگردد .
هر دو ساکت ماندند . مذاکرانی در اطاق همسایه شده ولی
تمیز آنها در اوایل غیر ممکن بود . کنجکاوی مخصوصی آندورا
وامیداشت تا دقت کرده بفهمند در آن اطاق چه میگردد و البته این
کنجکاوی را جز اینکه چون جوان بودند و یاور . . . مزبور هم
متاهل نبود و تصور میشد که مهمانانی چند از طبقه ضعیف دارد و بنا
براین شاید شنیدن آنچه بین آنها میگردد بی مزه نباشد دلیل دیگری نبود
ولی همینکه مدتی دقت کرده حده نشبندند و صدای لطیفی
بگوششان فرسید فهمیدند که مهمانان از صنف دیگری میباشند .
طبیعتاً حس کنجکاوی آنها فرو نشست پیشخدمت صاحب خانه هم وارد
شده اظهار کرد شام حاضر است و آری اجازه دارد یاورد سپس چون
جواب مثبت شنید بیرون رفت .

ربع ساعت بعد شام را آورده بخوردن آن مشغول گردیدند .
صاحبمنصب هنوز متفکر بود . یکمرتبه در میان غذا میزبان
حرکتی کرده گفت : شنیدی چه گفتند ؟

صاحبمنصب جوابداد نه فکرم جای دیگر بود . صاحب خانه هم
اظهار داشت : معدوم میشود امشب منزل یاور . . . حوادث غریبی
میگردد صحبت از فتح طهران است . بی اختیار نایب دوم از سرشام
برخاسته نزدیک بخاری گردیده گوش را بر دیوار چسباند .

چه می شنید ما نمیدانیم . همینقدر دیده شد که در چهره
گرفته اش برق شعفی نمایان گردیده و آهسته میگوید : بار دیگر
جمعی برای سرنگونی آنان کنکاش مینمایند آنگاه روی را بطرف
رفیقش برگردانده گفت : من باید آنچه که بین آنها میگردد بشنوم
بگو بیایند بخاری را خاموش کنند و اگر ممکن است اوله بخاری
آن اطاق را یاورند صاحب خانه میل او را انجام داده چوبهای بخاری را
که نزدیک با تمام بود بیرون کشیده و سپس همانطوریکه خواسته بود

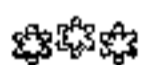
امر کرد لوله بخاری آهنی اطاق دیگر را در آورده و بدون اینکه بفهمد منظور او چیست منتظر نتیجه گردید .

جوان نظامی هم لوله را گرفته آهسته بدون اینکه صدائی بلند شود در دود کش بخاری تا آنجائیکه بادود کش بخاری همسایه وصل میشد داخل کرده آنوقت بدون اینکه از سیاه و کثیف شدن پرهیزد گوش خود را بلوله قرار داد . میزبان فهمید که قصد مهمان چیست پس با حسالتی متعجب پرسید : راستی مگر مسائل مهمی در خانه یاور ... میگذرد ؟

صاحبمنصب سر را حرکت داده او را دعوت بسکوت نموده آهسته گفت خیلی مهم !

نیمساعت تمام جوان گوش داده و معلوم بود آنچه گفتگو مینمایند کاملاً میشنود زیرا يك ناظر دقیق میدید که مانند عضو يك جمعیتی که در موقع نطق موافق و مشعوف از آن مخالف غضبناك میشود گاهی مشعوف و زمانی غضبناك میگردد .

ساعتی گذشت ناگهان شنیده شد جوان میگوید : اگر مرا بهمراهی خود پذیرند حتماً این بار انتقام را کشیده و مهین را در آغوش خواهم گرفت ؟



فرخ پس از آنکه با امر صاحبمنصب روسی داخل قشون دولتی گردید هر روزه شرحی از مخالفت‌هایی که بین انقلابیون و نجاسر لقب گرفته افتاده بود داده و نظامیان را مطمئن میساخت که دیگر از طرف آنها خطری در میان نمیباشد .

اما همینکه برای بار دوم قزاقها شهر را با امر صاحبمنصب روسی ترك نموده به منجیل عقب نشستند امور صورت دیگری به خود گرفته صاحبمنصبان روسی معزول شده و قزاقها به يك حالت قابل برحمتی افتادند . فرخ زحمت و مشقت را برای خود دستور زندگانی دانست

مشاهده میکرد بهر طرف روی میآورد خلاصی نداشته سخت تر گرفتار میشود .

وقتی قوای قزاق پراکنده شد دسته بقرزین برگشتند ، فرخ تا آنجا آمده و با اینکه مسافتی تا طهران نبود خیال عزیمت نداشته و همینقدر میدانست که ف . . . السلطه هنوز در قید حیات است . یعنی برای او رفتن بطهران ضعیفتر از اول مفید هم بود و با او میتوانست بعد از چهار سال آنطریق بازگشت را برای خود به پسندد . بنابراین بدون اینکه هویت خود را اظهار دارد یا از اشخاص مطلع سؤالاتی راجع به مهین و دیگران بنماید بامید ایام بهتر روزگاری با غم و غصه میگذراند .

یکروز در قزوین به یکی از دوستان قدیم خود برخورده فوراً او را شناخته ولی او در چهره سیاه شده جوان فرخ دوست خود را ندید . جوان در اول میخواست خود را نشناساند از او هم همانطوریکه از دیگران می پرهیزد پرهیزد . ولی بی اختیار قادر بجلو گیری خود نشده پیش رفته باو که مشغول صحبت بایک نفر دیگر بود سلام نمود .

دوست قدیمی مدتی باو نگریسته نزدیک بود بگوید فرمایشی بود که یکمرتبه گوئی چهره سیاه فرخ مانند نقابی بعقب رفته رخسار سابق جوان در مقابل او نمایان گردیده متعجب و مبهوت گشت : نو قزاق ؟ ! .

فرخ اشاره بسکوت نمود . نیم ساعت بعد دو رفیق در کافه کوچکی که در خیابان رشت واقعست نشسته صحبت میداشتم و البته معارفت که موضوع آن چه بود . او برای فرخ شرح داد که همه تصور میکنند در محلات جنوبی بلائی بر سرش آورده معدومش نمودند آنگاه از سلامتی احمد علیخان او را مطلع ساخته ولی از مرگ پدر و مهین چیزی نگفت .

فرخ نهخواست تا ریحیخه خود را بیان کند و تقاضا کرد که نرسد بر او چه گذشته و عجباً بملاقاتش اکتفا نماید .

رفیقش که در اداره مالیه قزوین عضویت داشت تقاضای او را پذیرفته سپس از یکدیگر جدا شده و قرار شد که فرخ روزی به منزل او برود .

فرخ روزگاری محزون میگذرانند و با اینکه رفیقی پیدا کرده و گاه گاه در مصاحبت او مشغول بود به حالت سودائی گرفتار چون از انتقام و ازینکه به مین برسد مأیوس بود عالم و موجوداتش را با تفری تمام مینگریست . جوانی و فکر آزادش او را رهبا نموده و کم کم نزدیک بود بکلی این قوا از او زایل گردد .

راستی فرخ عاشق بد بختی بود يك چنین بد بختی ها بی کمتر پیش میاید و کمتر مردم بشکل او بیچاره و گرفتار میشوند . چه کند آیا جز اینکه بگوید در جامعه امروزی نیکخواه و نیکو رفتار همیشه پست و همیشه ذلیل و همیشه مورد ظلم واقع خواهد شد چیز دیگری نمیتوانست .

آنشب را بنا بدعوت رفیق برای صرف شام منزل او آمده بود و همانطوریکه میدانیم بر اثر کنجکاری به قسمتی از آنچه در خانه یاور . . . میگذشت مطلع گردید .

از آنچه در چهره جوان ظاهر میشد ممکن بود حسدس زد که مطابق میل او صحبتی در میان و در آن عالم باس بار دیگر امیدوار میگردد و مخصوصاً وقتی گفت : « که اگر مرا به همراهی خود نپذیرند یقین این بار انتقام را خواهم کشید » بیشتر مدد این مطالب بود : جوان با دقت تمام گوش میداد و هر چند زمانی میگفت صدای همه آنوارا نمیشناسم . ساعتی بدین منوال گذشت و یکمرتبه موقعیکه گوش خود را سخت نزدیک اوله کرده و منتهای دقت در چهره اش نمایان بود باشخص تمام گفت : نرسوا !

سپس آثار شفق اولی بکلی از چپه اش محو شده و آهسته آهسته کلمه ترسو تکرار نمود و همینکه ربع ساعتی گذشت لوله را بر زمین گذارده باحزن تمام گفت : نه موجودات زمین لیاقت گوشمالی دادن بدکاران را ندارند و باید از قوای آسمانی ونغیبی استمداد نمود صاحبخانه که دور نشسته و چندان توجهی به فرخ نعبکرد از او پرسید که چرا بدون جهت محزون شده و آنچه در خانه یاور... میکند باو چه مربوط است .

جوان میخواست جوابی بگوید ولی گویی چیزی به خاطرش رسید چه یکمرتبه از جای برخاسته باعجله گفت : حالا سؤال نکن و بمن بگو که در خانه یاور در کدام قسمت باز میشود و صاحب خانه باو جواب داد که در خیابان موازی خیابان منزل او واقع و رنگ آن آبیست .

فرخ هم فوراً دست را بجیب شلوارش نزدیک کرده همینکه فهمید قوطی کبریتی دارد از اطاقها باسرعت گذشته ازپله پائین رفته از در خارج شده بهخیابان رسید و در اولین کوچه باریک دست راست پیچ خورده داخل خیابان موازی گردیده و در آن تاریکی شب کبریتی زده در آبی را دیده و آهسته در دل گفت : من باید هرطوری هست این اشخاص را بشناسم ؟

فصل بیست و یکم

آخرین روزهای فراق

هوا سرد بود و مخصوصاً در قزوین درجه سرما بیش از طهران در آنساعت شب بالا رفته . در آن خیابان مانند اغلب خیابانهای قزوین آنزمان چراغی دیده نمیشد . ساعت تقریباً به شش ایرانی رسیده و معلومست که عبور و مروری

دیگر نبود فرخ از شدت عجله پالتوی خود را فراموش کرده از سرما می‌لرزید ولی چون خیال میکرد اگر برود آنرا بپوشد شاید بیرون آمده و آنها را نیند سرما را مجبوراً تحمل مینمود و مخصوصاً برای اینکه بهتر آنها را دیده و بشناسد در مقابل خانه در طرفی از خیابان که رو بمرکز شهر میرفت ایستاده و حتم داشت که بمحض خروج از خانه کاملاً آنان را مشاهده خواهد نمود .

ربع ساعتی گذشت . سرما در جوان تأثیر نموده و با اینکه خوشبختانه تا حدی عادت داشت ، در باز نمیشد و آثاری ظاهر نمی‌گردید نزدیک بود جوان مأیوس شود که بکه‌رتبه در آهسته باز شده و در اول سر بکفرت که فرخ در آن تاریکی حدس زد ژاندارمیست بیرون آمده همینکه چندین بار دو طرف خیابان را نگریسته مطمئن گردید مجدداً بیرون برده شد .

فرخ فهمید که بیرون خواهند آمد پس خود را جمع و کوچک نموده در آستانه در بکه ایستاده بود مخفی شد آنوقت در برای دقیقه دوم باز گردیده مشاهده کرد که چند نفر آهسته از آن خارج شدند چون ربع ساعتی جوان در تاریکی ایستاده بود طبیعتاً چشم‌هایش عادت نموده و از طرفی هم صافی هوا کمک کرده با دقت تمام سر و وضع و صورت هر یک از آنها را نگریسته آهسته با خود گفت :

چه اشخاص مخفاف الشکلی ! مگر در میان آنها هم کسی این عقاید را دارد ؟ جوان نمیتوانست باور کند که عمامه بسری هم دلتنگ از وضعیات حاضره باشد .

چند دقیقه بعد آنها دو بدو بطرف مرکز قزوین حرکت کرده فرخ هم چون بمقصود خود نائل شده بود بخانه رانفتش مراجعت نمود .

صاحب خانه که از حرکات او چیزی نفهمیده و حساس نبود زده بود که آنچه در خانه همسایه میگذازد باغبیت چهار ساله فرخ

مربوط است با انتظار او نشسته و همینکه وارد شد خودداری توانسته از فرخ پرسید : چه واقع شده جوان هم سر بسته گفت : واقف به اسراری که ممکن است برای پیشرفت مقاصد او مفید باشد گردیده ولی بدبختانه ترس یکی از اشخاص حاضره مجلس آن اسرار را فعلاً بصورت حرف گذارده و بنا بر این نمیتوان چندان امیدوار بود .

صاحب خانه از توضیح درهم فرخ چیزی فهمیده و با کنجکاوی دوباره از سئوال نمود . فرخ هم برای اینکه او را از سر باز کند جواب داد : مختصر اینکه چند نفر کنکاشی برای سرنگونی حکومتی سابق نموده ولی یکی از اعضای عامله ~~که~~ باید قسمت مهمی را عهده دار شود از ریش بلند و عمامه بزرگ ترسیده حاضر برای قبول آن نگردید و سپس جوان تقاضا نمود که آن مطالب عجزاً مخفی بماند .

فردای آنروز حالت پهاوان تاریخ ما تغییر کرده دوباره در خود قوتی برای مبارزه احساس مینمود . فرخ همینکه فهمید جمعی دیگر هم از اوضاع بیزار و سرنگونی آنها میخواهند بی اختیار قوی شده و با اینکه مخالفت باور . . . نقشه را برهم زده بود حس میکرد که آنها دست برنداشته از طریق دیگری اقدام خواهند کرد ولی آیا طبیعت دوباره او را در سر راه انداخته مستحضرش مینمود ؟

نفریباً بیست و پنج روز از آن شب گذشت يك روز صبح جوان شنید میگویند فردا قزاقها قزوین را ترك کرده بطرف طهران حرکت میکنند . فرخ از این حکم ناگهانی که بهیچوجه سابقه نداشت تعجب کرده از یکی از رفقایش که با او منتهای درجه صمیمیت را پیدا کرده بود پرسید رفیق تو میدانی که چرا غمناً طهران میرویم ؟

رفیقش جواب داد : منم و محرم چه از این موضوع صحبتی نبود و حرکت ناگهانی مرا هم بیخیال انداخته .

فرخ از رفتن طهران خوشحال شده وقتی مختصر اسباب خود

را جمع مینمود یکمرتبه شب منزل رفیق عضو مالیه اش را بیاد آورده
با خود گفت : آیا این حکم با وقایع آتشب رابطه ندارد ؟
پس در صدد تحقیق برآمده چون هیچکس را مطلع ندیده و
شنید حکم از منشأ ریاست فوج صادر شده حتم نمود که با وقایع
آتشب بستگی دارد زیرا طریقی که به یاور . . . پیشنهاد کرده بودند
جز این نبود . آنوقت مسرور و مشعوف از اینکه اگر آنها قادر باشند
نشد قزاقها او را مساعدت خواهند کرد برای عزیمت حاضر گردید .
همانروز عصر قزاقها بطرف طهران حرکت کرده و فردای
آنروز خبر عزیمت آنها در روزنامه نیم رسمی طهران بطور خبر عادی
درج گردید .

فرخ هرچه بطهران نزدیکتر میشد گرفته و محزون میگردد
و بیچاره نمیدانست باین احساس چه باید اسم گذارد . مگر او بطرف
مешوق و منزلگاهش نمیرفت و در اینصورت این حزن و غم را چه
دلیلی بود ؟ با فکر اینکه دو روز بعد طهران و افلا از مزده سلامتی
مهمین مطلع و خوشحال خواهد شد مسرور نمیگردد .

رفیق صاحب منصب درد او را حس کرده سؤال نمود که چرا
ساعت بساعت گرفته تر میگردد ولی فرخ باو وعده میداد ~~سته~~ در
طهران شرح مسافرت خود را بیان نماید .

تا آنساعت فرخ فکر نکرده بود که کجا منزل خواهد گرفت
و حتم داشت که یا پدرش از غصه هلاک شده و یا حتماً بواسطه
بی دست و پائی خانه را بیاد داده است رفیقش که درد او را از اینجهت
فهمیده بود صمیمانه پیشنهاد کرد که در خانه او اقامت گزیند و گفت :
در هر صورت اگر هم حکم صادر نمشد من طهران میرفتم و سه
روز قبل بمخانواده خود خبر داده بودم . فرخ ناچار شده دعوت
او را قبول نموده و بدریای هم و غم فرو رفت . آن هم و غم باعث
تعجب جوان شده در اول تصور نمود که گرفتگی خود از شدت

خوشحالیست ولی هر دفعه که قابض فشرده میشد متعجبتر میکردید .
عصر روز بعد کرج رسیدند . از کرج تا طهران شش فرسخ
راه بیشتر نمیباشد و پیاده در شش هفت ساعت میتوان آمد . فرخ تا
آساعت تصمیمی برای عملیات طهران نگرفته ولی آنجا حس میکرد
که باید از موقع استفاده کند پس چون خنم کرده بود که حرکت
ناگهانی قزاقها با مذاکراتی که آنشب در خانه یاور . . . شنیده بود
مربوط است از رفیقش جدا شده بطرف اطاقی که رئیس قوا در آن
قرار گرفته بود رفته و پس از اینککه در جواب سؤال او گفت :
در رت پنجم فوج طهرانم باچشمان آتشبار وبدون هیچ نزلزلی اظهار
داشت : که من از کنکاش مطلع و قصد این عزیمت را میدانم و با
اینکه شما میتوانید مرا هر ساعت ببخواهید اعزاء نماید ترسی نموده
و تمنا داریم حالا که اقدام چنین امر مهمی را کرده اید به منم ~~که~~
بی اندازه رنج کشیده ام اجازه دهید اشخاصی را برای گرفتاری نشان
داده و اگر ممکن شود شخصاً با اجرای حکم پردازم .

چند دقیقه سکوت برقرار شد . او حدس میزد که در قلب جوان
چه میگردد و ناله اش تاچه اندازه مظلومانه است پس درحالی که به آن
احساسات در دل تپیک میگفت پرسید : چه کسی را میخواهی نشان
دهی و چه میخواهی بکنی جوان نظامیانه سلام داده گفت : هیچ
میخواهم انتقام رنج سالیان دراز خود را کشیده و نام شخصی ~~که~~
زندگانی مرا تلخ و پر از مشقت نموده است در صورت خشن اضافه
نمایم . آنوقت تاملی کرده و اضافه نمود : از حالا یکی از کلای
مجلس و ف . . . السلطنه نام دارد وبعلاوه چند نفر دیگر در آزاد
من شرکت کرده و گرچه چندان معروف نیستند ولی در سهم خود
از آقایان بزرگوارشان باز نمیمانند .

رئیس قوا فکری نموده سپس به فرخ قول داد که ف . . .
السلطنه در آن صورت هست و او میتواند دستگیرش نماید آنگاه نزدیک

میزی رفته باهبله این دو سطر را نوشت : هر کس را که محمد ...
رضا خان نایب دوم به محبس تحویل دهد باید باسختی تمام محافظت
نمایند و در میان مجوسین نمره يك قرار دهند . فرخ آن حکم را
گرفته در چهره تیره اش نور شفقی نمایان شده بی اختیار گفت : حالا
دیگر میتوانم ادعا نمایم که در راه انتقام .

نیم ساعت بعد یعنی مقارن سه ربع ساعت از شب رفته قزاقها
بطرف طهران حرکت کردند . فرخ باخیال اینکه با داشتن آن حکم
نزدیک اقامتگاه مهین شده و آن شب در محیطی که محبوبه زندگانی
بیکند خواهد بود ظاهراً خوشحال ولی اضطراب درونی او را رها
نموده بود .

نزدیک طهران فرخ به صاحب منصب رفیقش گفت : برای
گرفتاری ف . . . السلطنه در صورتیکه موفق به فتح شهر گردیم ورود
ز در بزرگ بی مورد و ممکن است اسباب سروصدا و هیاهو بشود
س خوبست که از در کوچک عمارت که قدرت مقاومت ندارد و در
خیابان خلوتی واقع است داخل بشویم .

قزاقها تقریباً ساعت هفت بشهر رسیده مختصر قوای بریگاد
مرکزی نزدیک دروازه رفته ولی منازعه بین آنها روی نداده و باهم
وارد شهر شدند و یکسر به قزاقخانه رفته و از آنجا بطرف نظامیه آمده
آنها پس از مختصر زدو خوردی تصرف نموده برای اشغال کمبسری
مای دیگر نظامی فرستادند .

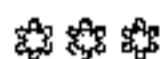
فرخ هم رفیق صاحب منصب را با سه قزاق برداشته بطرف منزل
ب . . . السلطنه بادرشگه که همان ساعت شب از یکی از درشگه خانهای
خیابان خارج کرده بودند حرکت کرد و همانطوریکه قرار شده بود
در کوچک عمارت را با مختصر زحمتی باز کرده داخل شدند آنوقت
بدرشگه چی که قزاق بود امر نمود نزدیک در بزرگ رفته منتظر
گردد . سپس چون محل را خوب میشناخت آهسته بطرف عمارت

رقه درحالیکه قلبش با شدت میزد با خود میگفت : اگر همین هنوز خانه پدرش است باید بدون اینکه بفهمد او را گرفتار نمایم .

به محض رسیدن به عمارت فرخ از رقیفش خواهش نمود که باو اجازه دهد قبلا وارد اطاق شده و مطالبی را که دارد بگوید صاحب منصب هم تقاضای او را پذیرفته و قرار شد تاجوان اطلاعی ندهد در آن سرما درانتظار او بگذراند .

دیگر میدانیم که چگونه فرخ بطرف اطاق خواب رفت . . . السلطنه رفته و چطور درعوض مسابقات موجود خوش و خرمی پیر مردی را که غم فقدان زن و دختر درهم شکسته و بسوی مرگ رهسپارش مینمود دید .

آنوقت جوان میفهمید که هم و غم دائمی اوچه سببی داشته و چرا بایستی از نزدیکی بطهران بیشتر غمگین گردد . راستی طهران دیگر برای او حسنی هم داشت ؟ او آنچه را که در تمام مدت چهارسال فکرش را ساعتی از منخبله خارج نموده و بنامی قاب و مغز خود را به آن واگذار کرده بود گم کرده و گویی یکمرتبه قاب و مغزش مفقود شده و دیوانه میگردد .



سکوت درمیان حضار خانه عفت برقرار بود و با اینکه اکریت آنها به بدبختیهای گوناگونی دچار شده بودند هیچکدام نمیدانستند درمقابل يك سلسله وقایع حزن انگیز دلخراشی که برای فرخ پیش آمده چگونه اظهار عقیده بنمایند .

حالا علاقه مندان باو حس مینمودند که چرا همیشه باید احساسات بد داشته و بگویند : یقین او گرفتار است و بدبخت شده است . راستی فرخ بدبخت شده بود !

و بیشتر بدبختی در آن بود که پس از چهار سال تحمل مصائب

و شدائد روزگار حزين جوان سر نيامنده و اکنون بدردی مبتلا
میگردید که درمانی برای آن نیافریده شده ؟

فرخ پس از نقل تاریخچه خود سر را بزیر انداخته و آهسته
آهسته اشک از چشمان درشتش بر رخسار میریخت . حاضرین در مجلس
هم در عوض اینکه بنا بر معمول به تسلی دادن او پردازند بی اختیار
ساکت شده و نمیدانستند چه بگویند .

البته این مسئله قابل ادامه نبوده غفت هم به خود جرأت داده
و به فرخ گفت : خوب تصور میکنید که گریستن نتیجه داشته باشد
چه میتوان کرد . خداوند برای هر کس مقدراتی معین نموده .

ساعت بعد شام آوردند ولی مگر اشتهائی هم در میان بود .
فرخ گریستن را موقوف نموده سر را بزیر انداخته در دریای
هم و غم غوطه ور بود . جوان نمیدانست در اطراف چه فکر کند
او آنچه را که تا آنزمان در اطرافش فکر مینمود فاقد شده و بنا بر این
دیگر فکر کردن موضوع نداشت اما بی فکر هم نمیتوانست بماند .

بابا حیدر آهسته بادایه صحبت کرده میگفت : یعنی آقا ! این
درجه عاشق بود من تصور میکردم ~~که~~ بچگی است و خالص
گرفته است .

دایه هم باینک حالت سرزنش گفت . من از اول میدانستم بچه ام
عاشق شده و هر چه دعاء هم برایش از سید اسمعیل گرفتم نتیجه نکرده
و فکرش آرام نگرفت .

احمد علی خان با صاحب منصب رفیق فرخ صحبت کرده میگفت :
راستی آنچه بر او گذشته خیلی شنیدنی و عجیب است . فقط در آسمان
جواد تنها مانده در حالیکه سرگذشت حزن انگیز آقارا بنهار ماورد
چشمان قتان جلالت را فراموش نینمود .

یکمرتبه فرخ سر را باند نموده گفت : بیش از این وقت ماندن
ندارم و باید بروم . چون آنشب ها اشخاص غیر نظامی را بهگرفتند قرار

شد جواد و بابا محدر را باینکه تفرق قزاق بمنزل خود فرستاده و فرخ شخصاً احمد علی خان را به منزلش برساند .
عفت میخواست او را از رفتن مانع شود ولی فرخ قبول نکرده گفت باید همین امشب بگنقر را دستگیر نمایم .
ساعت بعد آن خانه را سکوت گرفته مهمانان دور شده . عفت هم در اطاق خواب رفته پس از اینکه دستور داد رختخواب طفل را در اطاق او بیاورد در رختخواب داخل شده با یکدیگر افکار درهم و در حالتی که هر قسمتی از وقایع سرگذشت فرخ را بنظر میآورد بخود مبارزید آرید .

فصل بیست و دوم

عاقبت شیرة .

اگر خواننده فراموش نکرده باشد ما علی اشرف خان را سابقاً در موفعی ترک نمودیم که با برادرش وف . . . السلطنه و سیاوش میرزا برای گرفتاری فرخ طرح نقشه میکردند . دوسه روز بعد از گرفتاری فرخ صاحب منصب محافظ محبوسین از ایوانکی برای وف . . . السلطنه کارتی نوشته خدمتگذاری خود را شرح داده و آنها را از گرفتاری قطعی فرخ مطلع نمود .

علی اشرف خان نفس آرامی کشیده با خود گفت : الحمد لله خیالم آسوده گردید . و راستی از آن روزیکه در شیره کش خانه کوچه بین بازار ارسی دوزها و بزرگ فرخ را ملاقات کرده فهمیده بود که اعمال زشت او از پرده برون افتاده و عده از آن باخبر گردیده اند خواب راحتی نداشت . البته او میدانست که بالاخره پدر و مادر عفت از وقایع اطلاع خواهند یافت ولی خیال میکرد که عفت خواهد گفت نزد شوهرم سیاه بخت بودم و مرا طلاق داد و آبرویش را نخواهد ریخت . و بکمرته وقتی دید صکته به آنچه نموده دیگران مستحضر

شده و تهدیدش مینماید بی اندازه مضطرب گردیده و همان اضطراب و تشویش باعث شد که گرفتاری فرخ را رای داده مسئولیت حبس جوان را در سهم خود بعهده بگیرد .

به محض خواندن کارت صاحب منصب ظاهراً آرام شده ولی از همانشب خوابهای موحشی دیده هر شب دچار کابوسهای غریبی میکردید و جمعی را با يك عده اسبابهای وحشت انگیز ~~حک~~ گوتی قصد شکنجه او را داشتند در اطراف خود میدید و مضطرب از خواب برمیخاست . چندین مرتبه تصمیم نمود که منزل ر . . . الدوله رفته اقرار بمعاصی کرده عذر بخواهد اما احساسات شیطانی او را رها نکرده و باتصور اینکه کاری نکرده و اروپائی برای ترقی نمودن به وسایل قبیح و شنیع تربیم متوسل میشود خود را مانع میکردید .

شش ماه از مراجعت اصفهانش گذشته بود . هیچ شغلی از طرف وزارت متبوعه باو پیشنهاد نشده زیرا حامیانش هر کدام بطرفی رفته و در اینصورت اسم او بدون جهت بیاد کسی نیامده و سن زیاد وزراء بعدیم مانع بود که درخواستهای مانند سابق بنمایند و آنهگی دیگرانهم طریقه را یافته براو سبقت میکردند .

بنا بر این کاملاً مأیوس از اینکه شغلی پیدا کند در خانه مانده بود او برعکس برادرش که حزب بازی و داد و فریاد کردن را دوست داشت همیشه عملیات ظریف و لطیفی که بوی عشق و محبت از آن بر میخزد ترجیح داده و میگفت با این وسایل میتوان توجه وزیر را از قالی و قالیچه و پول نقد برگرداند .

صرف تریاک توانیش را برای اجرای هر کاری اعم از خوب یا بد از میان برده و دیگر حوصله نداشت که در فکر ترقی خود بیافتد و با اینکه هنوز جوان بود و در سلك آنها ~~یکه~~ چشم چراغ مملکت محسوب میشوند در اطراف مسائل جاری اظهار عقیده نکرده و همیشه میگفت : البته اوضاع بد است و اینطور نباید باشد ولی چه

می‌توان کرد قسمت ما این شده است که ایرانی باشیم . قسمت ما است که رئیس الوزراء باید اغلب خائن و بااگر خائن نیست بيمصرف و متعصب باشد . و سپس از شدت غصه (۱) یکی از نوکرها را صدا کرده منقل وافور را تقاضا نموده و بعد از صرف چند بست بخواب میرفت . تریاک کم کم باندازه در او اثر کرده که بزحمت وقایع گذشته بین خود و عفت را بنظر می‌آورد و گویی آنها را چون خواب تصور میکرد چه باندازه لاقید و تیل شده بود که آن عملیات را از عهده خود خارج میدید .

برادرش با اینکه مابل بود شخصاً بمقاماتی برسد چون او را برای هوجبگیری و فریاد کردن لازم داشته و میدانست که مواقع سقوط کابینه باید اقلای عده باشند تا درشکه نشسته وصاحبقرانیه بروند وبقای آنرا بعنوان میل ملت تقاضا نمایند و یا اینکه کسی باشد که در بازار رفته توده جاهل را آلت کند اغلب آنجا آمده و او را تحریص و ترغیب بشرکت در اقدامات خودمینمود ولی همیشه جزدود تریاک برادر چیزی ندیده و جزاینکه فردا خواهم آمد جوابی نمی شنید . حقیقت هم این بود که علی اشرف خان هر دفعه بوعده‌های برادر تهییج شده و تصمیم مینمود که فردا برود ولی آیا برای تریاک تصمیمی میتوان قائل شد ؟ .

و اگر گاهگاه در مجالس قمار حاضر میشد و برد و باختی مینمود دلیلش این بود که میدانست از صرف تریاک محروم نخواهد ماند . چهار سال از گرفتاری فرخ گذشته و علی اشرف خان بکلی آنرا فراموش کرده بود بر حسب اتفاق آنشب را که با برادرش بدوره قمار دروازه قزوین رفت بود سیاوش میرزا را ملاقات و یکمرتبه آواقمه بخاطرش آمد . ولی هماندم سرگرمی بازی افکارش را تغییر داده و پس از ختم جلسه بیخیال و آرام بطرف منزل روانه شد علی اشرف خان طبیعتاً قویدل نبود و در سلك بدکارهای جسوری که

هرچه میکنند خوب نداشته و با منطق غلط میخواهند صحیح نشان دهند قرار نگرفته برعکس ضعیف و ترسو بوده فقط حس جاه گاهی او را معتقد مینمود که چندان هم بد نکرده و سایرین بدتر هم کرده اند . وقتی آشب داخل خانه شد یکمرتبه تکان خورده نفهید برای چه قزاق بخانه او قدم گذارده است زیرا در آن اواخر جز صرف تریاک کاری نداشته و حتی باصدای آرام در کوچکترین زوایای خانه اش اسم رئیس الوزراء را بدون حضرت اشرف نبرده بود و همانطوریکه میدانیم بمحض داخل شدن در اطاق صاحب منصب را دیده دقتی بر چهره اش نموده آنوقت سخت بر خود لرزیده گفت : آه شما ! جوانم جوایداد : آری من ؟

علی اشرف خان می لرزید و بدون اینکه خودداری بتواند آهسته آهسته بطرف عقب رفته بدیوار رسیده تکیه داد . فرخ او را به حالت خود گذارده در میان اطاق قدم زده فکر مینمود و بالاخره نزدیکش شده گفت : حالا هم میتوانید ببخشید . علی اشرف خان توانائی جواب نداشت و حس میکرد که چه حوادث سهمگینی پیش خواهد داشت و چون آنروز شهرت داشت که داری برپا شده و خائبن را بمجازات خواهند رساند طناب آنرا برگردن خود احساس مینمود .

دو باره جوان گفت : یقین در این مدت چهار سال هم خیالی خندیدید حالا هم میتوانید ببخشید ولی البته این خنده با آن خنده اختلافی خواهد داشت !

سپس لحن استهزای خود را تغییر داده : حالا هم به برادر و سایرین ~~تسکین~~ دارید حالا هم تصور میکنید آنچه مرتکب شده اید صحیح است . ؟

کلمه از دهان علی اشرف خان خارج نشده سررا زیر انداخته و پاهایش بسختی می لرزید و شاید اگر توانائی داشت تقصیر خود را

اعتراف مینمود . فرخ نهخواست یش از آن با سرزنش قلب حریف مغلوب را بیازارد و مختصراً باو اطلاع داد که برای گرفتاریش آمده است . چه مینوانست بکند چه مقاومتی ممکن بود بروز دهد . بزرگتر و قویتر از او را دستگیر نموده بودند و سرو صدائی بر نخاسته او مرگ حتمی را در مقابل مشاهده کرده ساکت ایستاده بود .

فرخ هم بار دیگر نزدیکش شده در حالیکه معلوم میشد از لمس کردن او ابا دارد گفت : اگر چیزی ندارید بگوئید بفرمائید برویم .

علی اشرف خان بخود قوت داده با صدائی گرفته نرسان ولرزان و ضعیف گفت : هرچه میخواهید بکنید من حاضریم .

فرخ متفکر شده و آهسته با خود گفت : حالا که مهین از میان رفته است همه از اعمال خود پشیمان شده همه نادمند چه باید کرد باید فریب ظاهر را خورد و يك چنین موقع مهم را برای انتقام و گه شمالی آنها از دست داد ؟

آننگاه پس از مختصر تأملی دو قزاقی را که در دالان عمارت ایستاده بودند صدا کرده امر کرد این شخص را در میان گرفته و عقب من بیايد .

علی اشرف خان هنوز ساکت بود و هنوز قدرت حرف زدن نداشت . باهایش ارزیده مینمایاند که طاقت حرکت کردن را ندارد . پس آندو قزاق هر کدام از طرفی بازوی او را گرفته وبدون اینکه مهلت دهند بطرف در حیات حرکتش دادند نو کر علی اشرف خان که شبها آنجا میخوايد در تمام آنمدت جرأت اینکه اظهاری بکنند در خود ندیده باچشمان باز و متحیر گرفتاری آقارا مشاهده میکرد و تا موقعی که از سر کویچه دور نشده بودند زبانش یارای حرف زدن را نداشت ولی آنوقت باعجله بطرف اندرونی دویده فریاد کرد آقارا بردند .

بر اثر فریاد او اهل خانه از خواب برخاسته در آنمیان زن مسنی که سمت چینه گی علی اشرف خان را داشت سراسیمه بدون چارقد و چادر از اطاق بیرون جسته از نو کر چکونگی را پرسید . او هم ورود صاحب منصب قزاق را بیان کرده گرفتاری آقا را شرح داد . همه مضطرب شدند و زنهای اهل خانه بی اندازه متاثر گردیدند و اشک یکی دو نفر از آنها هم جاری شد و بدون اینکه بفهمند دلیل دستگیر کردن آقا چه و تقصیر کار حقیقی که مسبب را لعنت فرستاده لامذهب خواندند ولی البته بیش از آن جسارت نداشته قرار گذاردند صبر کرده و برای خلاصی آقا مثل زردی نذر کرده چند دسته شمعی در سقاخانه روشن کرده روضه هم بخوانند



چون اواخر زمستان بود روزهای طهران کوتاه و ساعت پنج و نیم بعد از ظهر هوا کاملاً تاریک میگردد . البته در صورتیکه شهر تاریک گردد باید حدس زد که محبس تاریک نظمیۀ تاجه اندازه موخس میشود تقریباً دوازده ساعت بود که علی اشرف خان بر حسب حکمیکه فرخ در دست داشت و بر رئیس نظمیۀ ارائه داده بود در محبس تاریک قرار گرفته و گونئی وقایع تا آنساعت برای او صورت خوابی را داشت چه ظهور ناگهانی فرخ فکر او را بحدی مختل نموده بود که حتم نمیدانست در یک حالت بیداری یا خواب است .

همانطوریکه گفتیم او بکلی فرخ و حوادث گذشته را فراموش کرده و یکمرتبه بیدار ناگهانی جوان در آنروزها آنهم با لباس نظامی فکر ضعیف شده بر اثر تریاک و شیرۀ او را صدمه زده بود . فقط یک چیز باو میفهماند که خواب نیست و حقیقتاً فرخ او را دستگیر و محبوس نموده چه با اینکه آفتاب غروب میکرد و ساعتها از موقع صرف تریاک جوان میگذشت کسی بفکر او نیفتاده و این قسمت دیگر مافوق تحملش بود .

هوای مرطوب و متعفن محبس او را بخود نیاورده و فقط فقدان تریاک بر او سخت تأثیر نموده بود . علی اشرف خان کم کم حس میکرد که اگر تریاک باو نرسد زندگانی پر مرارتی در پیش دارد . کم کم میفهمید در عالم همیشه پول و ثروت حاکم نیست و گاهی ممکن است جمعی بی پول هم پولدار ها را عذاب دهند .

گرسنگی درخود احساس نکرده از نان جوین و کاسه آشی که نزدیک ظهر پهلوی او گذارده بودند هیچ نخورده و بدون اینکه دلیل حبس خود را بنظر بیاورد فقط از این فکر که چگونه بدون مکلف زندگانی تواند مضطرب بود . شاید اگر وعده شیره در آن محل کتیف باو داده میشد از آن زندگانی شکایت نکرده مانند سایر ایرانیان قبل قناعت را روش خود قرار داده و میگفت همین جا خوش خواهم بود .

ساعت نزدیک نه شده بود تا آنساعت کسی بسر وقت او نیامده و کیفی برایش نیاورده آب بینی و چشمانش جاری شده درجه کسالت و بی کیفی او را ظاهر مینمود . گاهی سر را بدیوار مایلند و زمانی بینی را بر زمین گذارده مالش میداد . ولی کیفی برای او حاصل نشده و میل شدید بصرف شیرهای از میان نمیرفت . با حالت ضعف چندین مرتبه خود را نزدیک در نموده و سخت با دست و سر بر آن نواخته بود . اما چون موقع آمدن آژان محبس نگردیده و این قبیل مسائل تازگی نداشت باو اهمیتی نگذارده بودند . یکمرتبه در محبس تکانی خورده علی اشرف خان خوشحال شد که کسی آمده و شاید ممکن شود از او تریاکی طباب کرد . همیشه در باز شد آژانی با چراغ کوچک داخل محبس شده چون نهار را دست نخورده یافت خنده کرده گفت : معلوم میشود بمذاق شما نیامده . در صورتیکه سایر محبوسین دعا گو بودند که امروز غذای خوبی به آنها داده شده آنوقت کاسه را برداشته ظرف دیگری گذارده بطرف در رفت .

علی اشرف خان بخود پیرات داده گفت : ممکن است از شما خواهشی بکنم .

آزان مزبور با بی اعتنائی جواب داد : چه میخواهی ؟
علی اشرف خان آهسته و با ترس تمام گفت : میخواستم بدانم اگر محبوسی به تریاک عادت داشته باشد تریاک باو داده میشود یا نه ؟
آزان خنده کرده گفت : خدا پدرت را بیامرزد معلوم میشود هیچ از روزگار این مملکت خیر نداری این نان و آش را هم دولت قرض میکند میدهد . بین پدر آمرزیده چه توقعاتی دارد . بله اگر محبوس سیاسی بودی و رئیس الوزراء از تو میترسید ممکن بود از جیب مبارک پول تریاکت را بدهد ولی برای تو از این خبرها نیست و از من میشتوی دیگر اسمش را هم نیاور . مس از محبس بیرون رفته سخت در را بست و صدای پایش کم کم محو گردید . جواب محبس بان علی اشرف خان را متحیر نمود . او همه چیز را قابل تحمل میدانست ولی فکر زندگی بدون تریاک بیحد متوحشش کرد .

محرومی از تریاک در ای تریاکی درد غیر قابل تحملی است علی اشرف خان هر ساعت چنداده دو باره زنده میشد . همه دردها بر اعضای او هجوم آورده یکمرتبه احساس سر درد و با درد و شکم درد را می نمود .

او فقط تریاک را آرزو میکرد و فقدان آن باو میفهماند که دیگران چگونه بدون تقصیر رنج کشیده و چنان ساعتی دردناک را تحمل نموده اند .

ساعتها سرش بدیوار زده شده ساعتها با صدای گرفته فریاد کرده حتی حاضر شد تروت خود را از دست داده مختصر تریاکی برای خوردن داشته باشد ولی جوابی نشنیده از شدت ناتوانی سرخود را در روی آن زمین گریب گذارده اشک از چشمان فروریخت ؟

فصل بیست و سوم

تصادف جدید

پنج روز از شبی که قزاقها بطهران آمده بودند گذشت . در طول آن مدت بیانیه های گوناگون در میان توده کنجکاو منتشر گردید و مخصوصاً بیانیه رئیس الوزراء نویدهای شیرینی داده به هجوم قزاقها که تا آنساعت تعابیر بدی داشت صورت دیگری داده و میفهماند که قوا برای نجات مردم قدم پیش گذارده و بالاخره داد ملت را خواهند ستاند .

حکومت نظامی اعلان شده عبور و مرور جداً ممنوع گردید . تشکیل مجامع اکیداً قدغن بود .

شب روز پنجم در یکی از خیابانهای محله شمال غربی طهران یعنی در قسمت واقع بین دروازه باغ شاه و یوسف آباد و نزدیک سفارت فرانسه دو نفر در يك اطاق کوچکی که با نهایت دقت و ظرافت «موبله» شده بود باهم صحبت میداشتند . آن محله بواسطه کمی عمارات مسکونی خیای خاوت و ساکت بوده عبور و مرور در آن کم و شاید بتوان ادعا نمود که پاکیزه ترین محلات طهران میباشد .

عمارتی که در اطاق آن آندو نفر صحبت میداشتند کوچک و در آن تاپریکی شب چنین بنظر میامد که فقط در قسمت شمالیش ساختمان دو طبقه وجود دارد . اطاق مزبور بیشتر با طاق تحریر شباهت داشته دو صندلی دسته دار و يك میز تحریر ظریف يك چراغ بالامای سبز رنگ و یکی دو صندلی و میز کوچک دیگری اثاثیه آنها تشکیل میدادند .

یکی از آنها که جوان و سفید روی بود در روی صندلی دسته داری نشسته و دیگری که مسن بنظر میامد و از سرو وضعش معلوم بود پیشخدمت است نزدیک در مؤدبانه در مقابل او ایستاده . آقا

روبرا به پیشخدمت کرده گفت : خوب حسنعلی همه چیز را برای
مهمان من مهیا کردی چیزی کم نیست ؟
حسنعلی جواب داد : آنچه خواسته بودید تهیه شده نه آشپز
هم وعده داده است که تمام سررشته اش را بکار برده بهترین شامهارا
از آب در بیاورد .

جوان خندیده گفت : بله مهمان امشب من خیلی عزیزاست و
بیکمرتبه تغییر موضوع صحبت را داده : خوب میگفتی که امروز
برای باردوم درعمرت به یک کارشری مطلع شدمی مقصودت را نفهمیدم
پیشخدمت مزبور سرفه نموده گفت : آقا من تا حال اسم آقای
سابق خود را بشما نگفته ام و قریب سه سال است که در این خانه هستم
و شما هم از ساعت اول بچاکر التفات پیدا کرده و هیچوقت بصرافت نیفتادید
که قبلاً درخانه چه کس خدمت میکردم

جوان خندیده و گفت . خوشبختانه حدسی که راجع به
خوش اخلاقی و خوش جنسی تو از روز اول زدم غلط نبوده و حقیقتاً
از تو راضی هستم .

حسنعلی سری برای تشکر فرود آورده در دنباله گفته اش
ظهار داشت : بنده درخانه ف . . . الساطه بودم !
جوان بشنیدن این اسم تکانی خود ده گفت : تو خدمت او را
میکردی ؟ سپس برق غضبی در چهره اش ظاهر شده ولی فوراً خود را
آرام کرده این تغییر فوری از نظر حسنعلی دور نمانده و با تعجب پرسید
شما او را میشناسید ؟

جوان با تحقیر تمام جواب داد : از او بگذریم خوب چه
میخواستی نقل کنی ؟ حسنعلی مجدداً سرفه نموده گفت : اگر سر
شما درد نیاید آنچه روزی درخانه او گذشت و مرا به ترك خده تش
میجور نموده شرح دهم .

جوان دیل شدید خود را اظهار داشت و حسنعلی هم گفت :

تقریباً چهار سال قبل روزی دو نفر به ملاقات ف . . . السلطنه آمدند
بر حسب اتفاق داماد آقا هم آنجا بود . از مشاهده چهره جنایت آمیز
آندو که برادر بودند در قلب خود تفری احساس کرده بدون اختیار
کنجکاو شده و برای اولین دفعه قرار گذاردم بمطالیه که بین آنها
گفتگو میشود مطلع ~~ش~~ کردم . بهمین جهت در اطاق پهلویی مانده با
دقت تمام گوش کرده شنیدم که طرح نقشه برای گرفتاری یکی از
اقوام آقا با دستیاری خود آقا میکنند .
کنجکاو جوان بیشتر شده پرسید اسم قوم خویش آقا را
میدانی ؟

حسنعلی هم گفت : باه برادر زنش و فرخ نام داشت .
بار دیگر جوان بی اختیار تکانی خورده و با عجله تمام ازو
خواست که شرح واقعه را مفصلاً بدهد .
حسنعلی هم گفت : من هیچوقت آنچه را در آنروز شنیدم
فراموش نمیکنم پس از مدتی صحبت بالاخره چنین فهمیدم ~~که~~ خیال
حبس کردن او را دارند . ساعت بعد برخاسته هر کدام طرفی رفتند
منهم چون فرخ را از کوچکی میشناختم و میدانستم که جوان خوبیست
قرار گذاردم همانشب از قصد آنان مطلعش سازم ولی بدبختانه بمحض
رفتن مهمان ها و داماد آقا مرا احضار کرده گفت : امشب سایر
نوکرها میروند و تو باید بمانی . هر چه خواستم بکنی از هم قطاری
هارا راضی ~~ش~~ کرده جای خود گذارده آنشب بیرون بروم نشد پس
مجبوراً در آنجا مانده و خیال کردم فردا فرصتی پیدا کرده جوان را
با خبر خواهم ساخت . از بدبختی فردا هم تا نزدیک غروب وقت پیدا
نکردم . آنروز دوباره آنها با صاحب منصب ژاندرمی آنجا آمدند
و مجدداً بصحبت آنها گوش فرا داده فهمیدم که جان جوان بکلی در
خطر است . غروب هر طوری بود از خانه بیرون آمده با سرعت
بطرف منزل برادر خانم رفتم و خیال داشتم فرخ را از نقشه آنها مطلع

ساخته نصیحتش کنم چند روزی از شهر بیرون رود ولی گویا بخت او
نمیخواست یاری کند زیرا بمن گفتند که بیرون رفته و نمیدانند قصد
کجارا داشته است .

شب مایوس بخانه مراجعت کرده باخود خیال کردم چون از
خانه بیرون رفته انشاء الله بدستش نیاورده گرفتارش نخواهند نمود
و بنا براین با اضطراب تمام خوابیدم و فردا صبح که بخانه او رفتم
گفتند دیشب آقا نیامده ولی چنین تعینمایانند که تشویشی از باب
او دارند . منم خوشحال بمنزل برگشته و . . . السلطنه را برعکس
چند روز قبل که فوق العاده گرفته بود مشغوف و مسرور مشاهده
نمودم . خوشحالی او در من اثر غریبی نموده ندای قلبی بمن
میکفت : که بیچاره جوان گرفتار شده است . آنروز وقت نکردم
بخانه فرخ بروم و اطلاعی بدست آورم روز سوم موقعیکه میخواستم
بیرون روم فزاش بست آمده کارتی را که از ایوان کی رسیده بود
بمن داده با کوره سوازی که در طفولیت در مکتب ملا باجی یاد گرفته
بودم مختصر مطالب ککارت را خوانده فهمیدم سر بسته از گرفتاری
شخصی صحبت میشود پس حتم کردم که جوان دستگیر شده است .
از آنروز . . . السامانه برای من صورت دیگری پیدا کرده
دیگر نمیتوانستم بچهره و چشمانش بنگریم . هر چه فکر کردم
خدمت کردن او را برای خرد غیر قابل تحمل دیده اظهار نمودم
که حاضر برای خدمت نیستم . خیلی متعجب شده گفت : چرا مرا
زله میکنی من و کیل میشوم و در آتیه نزدیکی وزیر میگردم برای
تو شغل مهمی درست میکنم . ولی من وعده های او را نپذیرفته از
خدمتش کناره جستم و همانطوریکه سابقاً عرض کردم بیش از ششماه
بیکار گشته و بالاخره در خانه شما داخل شدم .

جوان متفکر و محزون شده گفت : از وقتی جوان را گرفتار
کردند دیگر او را ندیدی ؟

حسنعلی مایوس جوابداد خیر او را گرفتند و محبوس نمودند و من چون دوستش داشتم خیلی برایش گریستم .

جوانهم به آرامی سؤال کرد : اگر فرخ را دوباره به بینی خواهی شناخت ؟ پیشخدمت جوابداد : چه فرمایشی است اگر همه اعضای ما پیر شده خدا را شکر که چشمان هنوز سوئی دارد ولی آیدیدار او در این دنیا ممکن است ؟ جوان خنده کرده گفت : اسم آن دو نفر برادر چه بود ؟ پیرمرد فکری کرده جواب داد درست نمیدانم ولی یادم میاید که وقتی آمدند گفتند بگو اشرافی آمده است . جوان بی اختیار گفت : حدس زده بودم . حسنعلی تعجب کرده پرسید مگر آقا شما آنها را میشناسید ؟ او هم جواب داد : تمام آنها را که آنروز آنجا جمع بودند میشناسم و با فرخ هم کمال آشنایی داشته و مخصوصاً امشب دعوتش نموده ام .

چشمان حسنعلی باز شده گفت : چه میفرمائید فرخ امشب اینجا دعوت دارد ! صاحبخانه هم اظهار داشت بله چه اشکالی دارد فرخ رفیق صمیمی من است و اینک که پس از چهار سال مراجعت کرده بمنزل من میاید و سپس برای آرامش خاطر حسنعلی شرح داد که دوستی او با فرخ تا چه اندازه و چگونه پس از چهار سال دوری یکمرتبه در آنروزها بصورت صاحبمنصب قزاق بطهران آمده است . دیگر برای حسنعلی در گفته آقا تردیدی نمانده آثار ضعف در چهره اش ظاهر شده گفت : معلوم میشود خدا خودش بجوانی او رحم کرد .

جوانهم پس از اندک ناملی اظهار داشت : تو میگفتی امروز برای بار دوم از کار شری مطلع شدی دومی چه بود ؟ حسنعلی با کمال سرور گفت : شما مرا امشب خوابی خوشحال نمودید راستی فکر محبوسی و گرفتاری جوان همواره مرا محزون کرده و الحمدلله که این بار غم از دلم برداشته شد . آنوقت با اشتیاق تمام

گفت : امروز صبح موقعی که مشغول جارو کردن حیاط بودم دیدم يك درشکه کرایه که پهلوی درشکه چینی نوکری نشسته در خانه مشهدی رضای باغبان که همسایه ماست ایستاد . آمدن درشکه در خانه مشهدی رضا که فقط دو اطاق بیشتر ندارد و برای گل کاری و سبزیکاریست مرا متعجب نموده با خود گفتم از کی با درشکه - سوارها رابطه پیدا کرده و هنوز این فکر را نکرده بودم که پیشخدمت مزبور از بالای درشکه پائین بسته سبد بزرگ را که محتوی چند بطری مشروب و مقداری میوه و مرکبات بود از وسط آن برداشته در عقب آقای جوانی که نتوانستم بشناسمش داخل خانه شد . پس که جکار شده قرار گذاردم سر این موضوع را بفهمم و با خود گفتم مشهدی رضا را چه با این اشخاص اگر گل میفروشد سبد میوه و بطری مشروب چه معنایی دارد آنکدام با عجله تمام در اطاق عقب رفته از پنجره بیکه مشرف به باغچه مشهدی رضا است آنجوان را دیدم که ایستاده با پیشخدمت صحبت میدارد .

هرچه باطراف نگریستم مشهدی رضا را ندیده مشاهده کردم اثاثیه اطاقها که در آن موقع در هاشان باز بود تغییر کرده در عوض بسته رختخواب و گایم رنگ و روی رفته و کاسه آبی لب شکسته مشهدی رضا فرش قالی و چند صندلی دیده میشود .

آقا و نوکر هم بدون اینکه متوجه من شوند از ادانسه صحبت کرده من هم شنیدم که آقا میگوید : تصور میکنی امشب به مقصود برسم نوکر هم جواب داد : تا حال که امور خوب پیش رفته و اگر

مانعی پیش نیاید حتماً فردا صبح از رختخواب شما بر خواهد خاست !

جوان حنده کرده گفت : من که دیگر طاقت ندارم . آنوقت

نظری به اطاقها انداخته اظهار کرد : بد ترتیب ندادی چطور صاحبش را

راضی کردی ؟ پیشخدمت هم جواب داد : تصور میفرمائید در مقابل پول

کسی بتواند مقاومت کند وقتی برای یکی دو شب ده تومان بدهید

کیست که نپذیرد . قرار شد اسبابهایشان را در آن زیر زمین کوچک
گذارده دوشب شاهزاده عبدالعظیم بروند .

جوان گفت : بَارِكُ اللهُ عَقْلَ تُو خِیْلِ زِیَادِ اسْتِ اِیْنِ جَا مَحَلِّهِ
سَکَّتِ وَ خَوِیْسَتْ مِنْهُمُ دُوشَبِ بَیْشَرِ لَازِمِ نَدَارِمُ اِگَرِ اَمِشَبِ دَرِ
رَحْمَتِخَوَابِ مِنْ بَاشَدِ فَرْدَا بِاَمِیْلِ تَمَامِ خَوَاهَدِ مَانَدِ

صاحبخانه ~~که~~ اگر خواننده حدس زده باشد احمد علیخان
رفیق قدیمی فرخ بود که جاکو شده از حسنعلی پرسید خوب بعد
چه شد ؟

حسنعلی جواب داد : پیشخدمت هم سبدر را در اطاق گذارده و
به آقا گفت بفرمائید برویم و انشاءالله نزدیک ساعت دو از شب رفته
همینکه تاریک شود این جا آمده و به آرزوی خود خواهید رسید

هر دو بطرف در حرکت کرده و در درشکه ~~که~~ : آنموقع
ایستاده بود سوار شدند و من دویدم که آن جوان را دیده و بشناسم
ولی درشکه باعجاب تمام حرکت کرده رفت .

احمد علیخان با آرامی گفت : از این قید مسائل در پهنیران
روزی صدها میگذرد . ما جزایسکه راحت درجای خود نشست و در
کار همسایه دخالت نکنم وظیفه نداریم .

حسنعلی دیگر چیزی نگفته و احمد علیخان هم میگذریرا که
میکشید به آخر رسانده و ساعت خود نگریسته گفت : باید حالا بیاید
. پس از چند دقیقه صدای در بلند شده حسنعلی با عجله تمام
بطرف آن رفت تا صدق گفتار آقا را قهقهه فرخ را با چشمین خود
به بیند .

در باز شد حسنعلی یگنفر را با لباس فرافی مشاهده کرده پس از
آنکه در روشنایی چراغ سردر او را نگریست گفت : آه آقا راست
گفته بود شما دوباره آمدید !

فرخ هم او را شناخته با تأیر تمام گفت : مگر این جا منزل

احمد علی خان نیست . حسنعلی جواب داد چرا فرمائید آقا
منتظر است .

فرخ میخواست بگوید پس تو این جا چه میکنی و مگر هر جا
میروم باید یادگیری از همین و پدر جنایتکارش بینم ولی همان موقع
احمد علی خان ~~که~~ نزدیک در آمده بود آنجا رسیده دست او را
گرفته بطرف اطاق برد .

آنجا فرخ پرسید این دیگر چه میگویی ؟ احمد علیخان هم
در جواب او خنده نموده گفت معلوم میشود بعد از تحمل مصائب روزگار
بد خیال هم شدی . او چسه تقصیری دارد . آنوقت شرح داد ~~که~~
چگونه ساعت قبل حسنعلی بدون این~~که~~ از آمدن او مطلع باشد
کنکاشی ف . . . السلطنه و رفقایش را شرح داده بود

فرخ با تغییر گفت پس چرا مرا مطلع نکرد و بس حسنعلی را
که در آشپزخانه بود و به ته آشپز دستور میداد صدا نموده و او هم در
حالتی که هنوز اشک خوشحالی در اطراف چشمانش ظاهر بود برای
فرخ مختصراً وقایع را شرح داد

جوان کمی فکر کرده گفت : حالا خوب میفهم چه شده است .
البته در صورتیکه شاهزاده کاغذ مرا نشان داده بگوید بدون سابقه
چنین مکتوبی بمن نوشته همه کس حق دارد مرا دیوانه به پندارد .
فرخ پس از اصرار زیاد قرار گذارده بود آنشب آنجا آمده و
ساعتی با دوست قدیمی خود بگذراند . ملاقات حسنعلی و اطلاع یافتن
از شراکت علی رخا خان و سیاوش میرزا در گرفتاریش مجدداً او را
متفکر ساخته و تمام مساعی احمد علیخان برای آرام کردن او نتیجه
نداده جوان سررا در میان دو دست گرفته بود

ربع ساعتی گذشت فرخ سررا بلند کرده از حسنعلی پرسید :
خوب حالا سیاوش میرزا چه میکند ؟

حسنعلی میخواست جواب دهد سه سال نیم است از نزد ف . . . السلطنه

سخراج شده و در عرض آن مدت شاهزاده را ملاقات نکرده ~~که~~
یکمرتبه فریاد زنی برخاسته و در آئینان شنیده شد : امان امان مردم
بفریادم برسید از دست این جوان نجاتم دهید . . .

صدا فوراً قطع گردید و بی اختیار آن سه نفر در جای خود
جستی نموده حسنعلی در را باز کرد . ولی چون صدا بکلی خاموش
شده بود تمیز جهت آن ممکن نبود .

نزدیک بود مایوس شوند و تصور کنند خیال نموده اند و یا کسی
مزاح کرده است که بار دیگر صدا بلند شده این دفعه جز بنادم
برسید چیزی شنیده نشد .

این بار جهت صدا معلوم شده حسنعلی گفت : خانه مشهدی
رضای باشبان است پس فرخ و احمد علی خان در میان حیاط جسته و
بطرف دیوار کوتاهی که در طرف چپ واقع بود رفته فرخ بدون
تأمل بر روی آن جسته آنطرف پرید احمد علی خانم او را متابعت کرده
باقوت تمام خود را بر روی دیوار کشانده در عقب فرخ در حیاط همسایه
وارد شد .

صدای فریاد دیگر شنیده نمیشد . چراغ اطاق مشهدی رضا
خاموش گردیده ولی معلوم بود که در آن باز است و مختصر دقتی
میفهماند که شخصی در میان اطاق ایستاده است .

فرخ هفت تیر خود را از کمر کشیده با احمد علی خان که
اسلحه نداشت بطرف اطاق حرکت کرد . همانموقع صدای بهم
خوردن در حیاط برخاسته فرخ گفت : یکی فرار کرد ولی امیدوارم
دومی را بگیرم و به محض اینکه نزدیک ایوان مقابل اطاقها شدند
آن یکی دیگر در حیاط جستی کرده خواست فرار نماید اما بر
زمین خورده صدای ناله سختش بلند گردید

فرخ فوراً هفت تیر خود را با احمد علی خان داد گفت او را
محافظت کن و سپس کارد کمرش را از غلاف کشیده داخل اطاق شد

در میان اطباق صدای نفس سخت موجودی بلند بود فرخ حدس زد که کسی را کشته اند و در حال جان دادن است پس کبریتی زده دختری را دید که باچشمان نیمه بسته افتاده و دردهانش دستمال سفید رنگی فرو برده اند .

با سرعت دستمال را از دهان دختر بیرون آورده و از خوشحالی بلند به احمد علی خان گفت : الحمد لله کسی کشته نشده است او را محافظت کن که آدمم و فوراً بطرف حیاط رفته کبریتی روشن نموده مشاهده کرد که جوانی بیست و پنج ساله سیاهرو نیمه رخ بر زمین افتاده و از کتدۀ پا و پیشانی اش خون با شدت جاریست .

باد سردی میوزید فرخ از مشاهده سر و وضع و حالت قابل ترحم او برقت آمده سرش را بادت بلند کرده بطرف خود برگردانید ولی یکمرتبه آنرا بطوریکه از برخورد آن با زمین صدای سیختی برخاست رها نموده گفت : اوه شاهزاده : 1 .

فصل بیست و چهارم

۱۹۱۹

جلالت و مادر پیرش را در حالی ترک نمودیم که بطمع ماهی ده تومان بشخدمت صاحب انگلیسی یعنی در آرزوی آنکه از آن پول و سنل عروسی را فراهم نمایند جواد و مادرش را به تمییر مکان راضی نمودند .

همسایه جدید اناپه زیادی با خود نیاورده و چنین میگفت : چون ما اینجا موقتی هستیم و مسوم خانه درست لازم دارد بیشتر اسبابهای خود را در خانه قیمی گذارده ایم . آنها هم که همسایه ها را برای همیشه لازم ندانستند باین مسأله اهدی نمی نگذارند .

جواد و مادرش در کرجه پشت خیابان جایی آباد منزل گرفته

و چون هر روز میبایستی به خیابان دروازه قزوین برود بعنوان ملاقات
خاله آنجا آمده جلالت را دیده مختصری صحبت مینمود و مخصوصاً
بفکر مادر جلالت رسیده بود که خود را خاله جواد معرفی کرده
آبروی دخترش را حفظ نماید .

اجاره نشینها خیلی آرام بودند و تقریباً بیشتر شبها پیشخدمت
مزبور خانه نیامد و مادرش هم اظهار میداشت : بسم از بس صاحب
مهمانی میکند همانجا میماند آنوقت گاهی از شیشه های شامبانی و
کلیک خانه صاحب وزمانی از نظافت زندگانی آنها نقل کرده و میگفت :
راستی اسباب تعجب من شد که فرنگی ها هزاران درجه از ما
پاکیزه تر باشند ! .

مادر جلالت خواست باستاد گفته های آقا شیخ جعفرانی عقایدش را
کفر دانسته قبول نکند ولی او فوراً جواب داد : من بیشتر از شما
پای و عطف رفتم بیشتر هم عقیده داشتم فرنگی نجس است اما یکی
دو دفعه که آنجا با بسم رفتم عقل نافصم ثابت شد که از ما خیلی
پاکیزه ترند .

مادر جلالت عصبانی شده گفت : وای خاک بسم چه حرفها میزند
« مگر فرنگی مثل ما دست به آب میرساند » مگر فرنگی مثل
ما حمام دارد مگر فرنگی هرچوقت روغن خوانی میکند نه نه فرنگی
چون اینها را ندارد نجس است نجس این حرفها را نزن دعوات را هم
آب بکس .

نزدیک بود عقیده مادر جلالت بکلی از آن زن برگشته و
لامذهب و نجسش بداند و قایمان او را نکشد که آنزن با دست پاچی
تمام گفت : امان دخیل باجی جان تصور نکنی من کافر شده ام چون
باکم همین الان هفت قدم رو بقیله رفتم جاوی نو قسم میخورم که
مسامانم و فقط آنچه را با چشم خود دیده ام نقل کردم .
مادر جلالت آرام گرفته او را باستادفزار کردن واداشته گفت :

بخودت لعنت کن اگر میتوانی زبانت را هم گاز بگیر و دیگر از این حرفها نزن که جهنم رفتت حتم خواهد شد .
آنزن استغفار کرده و قرار گذارد در این موضوع دیگر صحبتی نماید .

کم کم گفتگوی آنروز از خاطر مادر جلالت محو شده چون میدید که آنزن همیشه تسبیح در دست داشته و اگر میکند و هر وقت که برای قلبان کشیدن دعوتش میکند جواب میدهد باید نماز بخوانم فهمید که هنوز پایه دینش سست نشده و شیطان هنوز عقلش را نذودیده است .

دوماه گذشته بود . در پرداخت اجاره خانه منتهای خوش حسایرا نشان داده همیشه سه چهار روز از ماه گذشته کرایه ماه آینده را داده بودند . مادر جلالت تعجب کرده از آنها پرسید چرا شما پیش میدهید آنها هم جواب دادند این رسم فرنگیهاست صاحب حقوق نوکرها را پیش میدهد . او هم خوشحال شده نزدیک بود بگوید اگر فرنگی باین خوبی پول میدهد نجس نیست !

راستی پول آنر غریبی کرده مادر جلالت را کاملاً تغییر داده دیگر بیچوجه تعصب بخرج نداده گاهگاه از مشاهدات آنزن سؤال مینمود . او هم هر دفعه شرحی بیان کرده به آن پیره زن بی اطلاع از همه جا میفهماند که گرچه مسلمان است و باید مسلمان باقی ماند ولی باید تمدن را از اروپائی اخذ کرده حرف پشروان جاهل را نشنود و اقلادندانش را چند روز یکبار مسواک بکشد .

جلالت چون جوان بود طبیعتاً برای این قبیل امور بیشتر مساعد و حاضر اغلب در این مواقع حاضر شده و میخواست با کجکاوای تمام بداند که فرنگی چگونه زندگانی میکند و مخصوصاً میخواست بفهمد خرجیگ و قورباغه چه شکل از گلو باین میروند ! گرچه آنزن در آن اواخر کم از خانه بیرون میرفت ولی اطلاعاتش در این موضوع

خیلی زیاد و از جمله برای آنها شرح میداد که صاحب مقداری از عکسهای مضحك ایرانرا خریده خیال دارد برای درج در روزنامههای مصور اروپا بفرستد. مادر جلالت مضطرب شده میگفت خدای نکرده عکس زن در آنمیان نباشد و فرنگی آنرا بچشم حرام نگاه نکنند. ادامه این قبیل صحبت ها باندازه جلالت و مادرش را گنجکاو بدیدن زندگی فرنگی کرده بود که حد نداشت: آنزن هم گفت اهمیتی ندارد زن صاحب خیلی خوش اخلاقی است چون حالا فارسی را یاد گرفته بی اندازه میل دارد باما صحبت کند اگر شما ببخواهید ممکن است روزی آنجا برویم ولی فقط باید بدانید که راه دور و واگون هم در میان نمیباشد. مادر جلالت بواسطه دوری راه میل ملاقات خانم فرنگی را از سر بدر کرد اما جلالت از خیال نیفتاده و میخواست هر طوری هست روزی آنجا برود.

جواد مرتباً آنجا میآمد و هر دفعه که می شنید مرد همسایه کمتر بخانه میاید بیشتر خیالش آرام گرفته باخود میگفت الحمد الله کسی در خیال صید جلالت عزیزم نیست.

جلالت هم هرروز به مادرش باطریق غیر مستقیمی مینهماند که دو ماه دیگر باید همسایه هارا جواب داده وسائل عروسی را فراهم آورد. مادرش هم باو ظاهراً وعده داده در باطن خیال میکرد که عروسی دخترم بکسال دوسال دیر شود عیبی ندارد بپر که نمیشود و در عوض بروتی برای او جمع خواهم کرد.

بالاخره قرار شد روزی جلالت باهمراهی زن اجاره نشین خانه فرنگی رفته تماشائی بنماید و روز دوشنبه سوم جون برای آز ملاقات تعیین شد.

باندازه مادر جلالت بزن همسایه عقیده پیدا کرده بود که مختصر خیالی نکرده دختر جوانش را تنها با او فرستاد فقط چون

نمیخواست پولی خرج کند متأسف بود که دخترش باید پیاده تا نزدیک دروازه یوسف آباد و باغ شاه برود

وقایع سوم حوت طبیعتاً مانع رفتن جلالت شده دوسه روز گذشت آنها یکه باید دستگیر شوند گرفتار و تکلیف هر کس معلوم و مقصود نظامیان معین گردید

روز ششم آنزن اطاق جلالت آمده گفت : الحمد لله دیگر شهر امن شده و بکسی آزار و آسیبی نمی‌رسانند امروز بطوریکه پسر می‌گفت خانم صاحب منزل و خیلی میل دارد که ما آنجا برویم .

جلالت خوشحال شده مادرش هم بی دغدغه رضایت داده بدخترش گفت . یکدفعه گول فرنگی را نهخورده رویت را بصاحب نشان ندهی که هم من تقریبت کرده و هم دوات چوبت زده خود و تورا رسوا خواهد کرد ! ! و چیزی هم توش و خیلی زود هم بیا

دختر نصایح مادر را در گوش گرفته . آنوقت آنزن هم خود را متغیر نشان داده گفت : آبجی جان چه فرمایشها میفرمائید . مگر من آنجا نیستم . اگر نه خوردیم نان گندم دیدیم دست مردم . خدا به ما دختر نداد عقل نگاهداریش را داد . یعنی من می‌گذارم یکه صاحب موی سفید مرا به بیند چه رسد به روی دختر شما یکه مثل دختر خودم بماند .

مادر جلالت عذر خراهی کرده گفت : اینها یکه گفتم برای این بود که دخترم جوانست و می‌ترسم بکمرتابه جوانی بسرش زده خنده بلند کرده رویت را بصاحب نشان دهد والا میدانم که جلالت مثل دختر شماست و خود شما محافظ او خواهید بود .

زودیک چهار ساعت بعد از ظهر یعنی یک و نیم بعروب بود که از خانه بیرون رفتند مادر جلالت تا نزدیک در آنها را مشایعت کرد دعاهایی را که بخاطر داشت سواد آنوقت با دلتخوشی تمام که الا امروز دخترش گردشی رفته تماشائی خواهند کرد باطاق مراجعت کرده

ولی بمحض رسیدن اطاق یکمرتبه احساساتش تغییر کرده قابض گرفته گردیده گفت : مرا چه میشود دخترم کجا رفت . پس باعجله تمام بطرف در رفته سر را از آن بیرون کرده ~~ص~~ کوچه را نگریست ولی آنها را ندید و ناگهان بزبانش آمد : « اگر بلائی بسردخترم یاورند من چه میکنم من که نمیدانم صاحب کیست من که نمیدانم ~~ص~~ کجا منزل دارد . »

بیچاره زن از بس به اجاره نشین عقیده داشت از او بدگمان نشده فقط از صاحب ترسیده میگفت شاید دخترم را برداشته و در آبرویان که چندین دفعه درموقع عبور از روی پشت بان دیده بود گذارده و به مملکت خود برود و بلائی بسرش آورد . چون در آنساعت کاری نمیتوانست بخود دلداری داده ادعیه معموله را مرتباً تکرار مینمود و حتم داشت که اگر هزاران تیر آهنین بر بدن دخترش بزنند آن ادعیه چون زره فولادین از او دفاع خواهند نمود پس قلبانی چاقی کرده و چند پر چای در قوری ریخته سداور را روشن کرده بصرف جای و قلبان مشغول شده ظاهراً آرام گردید

جلالت هم بمحض رسیدن به خیابان مضطرب شده و خواست بان زن بگوید : از رفتن خانه فرنگی صرف نظر میکنم ولی چون خیال کرد خانم صاحب منتظر است چیزی نگفت .

نزدیک چهار راه حسن آباد زن همایه به جلالت گفت : بهین از قضا پسر من اینجاست بروم از او پسر من چه خبری دارد و سپس جلالت را گذارده نزدیک بسرش ~~ص~~ که در کنار چهار راه و پهلوی دوآخانه ایستاده بود رفته و بعد از صحبت مختصری برگشته باخوشحالی اظهار داشت : میدانم خانم صاحب چه کرده پسر من را فرستاده ~~ص~~ که ما را با درشکه ببرد او هم خانه رفته چون ما را ندیده است مأیوس شده این جا آمده است حالاً هم درشکه حاضر است و میتوانیم با آن برویم

جلالت ذوق کرده بدون اینکه بگوید حالا که درشکه است
برویم مادرم را هم برداریم ببریم پرسید کو کجاست .
زن همسایه هم به پرسش که نزدیک شده بود اشاره کرده او هم
درشکه را که در مقابل قبرستان ایستاده بود صدا کرد . جلالت پس از
مختصر تعارف با آنزن سوار درشکه شده بسر همسایه هم آدرسی را
بدرشکه چی گفت .

دو سه دقیقه که گذشت تفریح درشکه سواری برای جلالت
تمام شده مجدداً مضطرب گردیده از آنزن پرسید مادونظر بدون مرد
کجا میرویم شاید درشکه چی عوضی رفته و خیال بدی داشته باشد .
زن همسایه باو اطمینان داده ولی خیال جلالت آرام نشد و با
اینکه رفتن منزل فرنگی و مشاهده غریب و عجایب آنجا را بنظر
میاورد باز بی اندازه مشوش بود .

درشکه مسافتی را طی نموده در وسط خیابان باغ شاه بطرف
راست پیچ خورده خیابان آقا شیخ هادیرا تا انتها رفته بطرف چپ
برگشت و پس از چندین پیچ و خم دریک خانه که دیوار سمت کوچه اش
خیالی کوتاه و بنظر باشعپه میآمد ایستاد

برای جلالت آن محله غریب بود و تازگی داشت زیرا در آنجا
دیگر کوچه های گود و تنگ محله مسکونی خود را ندیده دیوار
هائی بان بدنی مشاهده نمیکرد . با سرعت هردو از درشکه پائین
آمده درشکه چی هم بدون اینکه اظهاری برای پرداخت حق خود
بنماید سراسبهارا برگردانده دور شد زن اجاره نشین هم پیش رفته
سه بار در خانه را زده منزل ایستاد . دقیقه بعد پیشخدمت جوانی
نزدیک در آمده پرسید : هممانهای خانم شما هستید ؟

پیره زن جواب داد بله مگر منزل تشریف ندارند ؟ پیشخدمت
هم جواب داد نیم ساعت پیش از آمدن شما یکی از دوستان ایرانی
خانم ~~که~~ اسب سواری میکند با اصرار تمام خواهش نمود یکساعت

باخانم بامسب سواری برود خانم مجبوراً دعوتش را قبول کرده و بمن گفت اگر شما بیاید منتظر شوید تا بیاید .

زن همسایه جوابداد مسئله نیست هر وقت باشد میاید ما منتظر میشویم و سپس رویرله بجلالت نموده گفت : یا دختر جان وهر دو داخل خانه شدند .

ساده گی عمارت کمی جلالت را متعجب کرده دردل گفت : انقدر که ازخانه وزندگانی صاحب تعریف میکردند این بود . پیره زن فکر او را فهمیده اظهار داشت : خیال نکنی تمام خانه صاحب این عمارتست چون درایران مملکت مسلمانها زندگانی میکند يك قسمت از آنرا مانند ما درست کرده بیرونی اندرونی دارد این جا بیرونی و پشت آن اطاق اندرونی است .

جلالت میخواست بگوید پس چرا ما را در اندرونی نمیپذیرد که پیره زن مهلت نداده گفت اما برای آنها اندرون و بیرون ندارد و یقین چون خانه نیست گفته است همین جا بمانیم . جلالت اظهاری نکرده با او بطرف تنها اطاقی که انائیه داشت رفت و پس از مشاهده انائیه قشنگ آن بیشتر گفته زن همسایه را باور کرد . ولی یکمرتبه بیاد مادرش افتاده گفت : نزدیک غروب است اگر هوا تاریک شود اینهمه راه را چطور میرویم .

پیره زن جواب داد غصه مخور پسرم وعده داده برای برگشتن ما هم درشکه بفرستد و در اینصورت زود بمنزل خواهیم رسید .

در میان آن اطاق مقداری از شیرینیهای خوب طهران که به شیرینی فرنگی معروفست از قیای نان کره و شوکولاد دار دیده میشد و با اینکه جلالت از خوردن شیرینیهای منزل فرنگی ابا داشت توجهی بدانها کرده آنزهم گفت : دختر جان تو بچه هستی هنوز پای وعظ زیاد نرفته من میدانم که میشود همه آنها را که احتیاط دارند خورد ولی باید دهان را بعد گور داد و سپس دست پیش برده شیرینی برداشته

خورده جلالت هم بجرأت پیدا کرده یکی از آن شیرینی ! را که برای اولین مرتبه در عمر خود میجستید گرفت در دل گفت : « فرنگی لامذهب چه چیزهای خوبی میخورد . »

چند دقیقه بعد پیشخدمت قلبانی آورده پیش زن همسایه گذارد . جلالت متعجب شده میخواست پرسد مگر فرنگی قلبان میکشد ؟ که پیره زن گفت : بین تا چه اندازه ملاحظه مهمانداری را کرده است سابقاً وقتی من اینجا میادم قلبان نبود و کیفی نداشتم .

ساعتی بدین طریق گذشت . جلالت فکر بدی بخود راه نداده کاملاً بخيال اینکه در خانه صاحب انگایسی نشسته و خانم صاحب برای اسب سواری بیرون رفته است و بزودی خواهد آمد آرام بود . ولی چون کم کم تاریکی شروع شده و اثری از آمدن خانم ظاهر نمیگردید کمی مضطرب شده به آنزن گفت : آبجی جان شاید خانم فرنگی نباید راه دور است و آنکهی ته ام منتظر است و الان یقین دلوایس شده خوبست امروز برویم و اگر خدا بخوهد یکوقت دیگر با او با هم بیایم .

پیره زن در جواب او خندیده گفت : اولاً خانم صاحب الان خواهد آمد و ثانیاً خیال میکنی که او هر روز وقت ملاقات ما را دارد و تا اینکه هر روز پسرم حاضر میشود پول درشکه را بدهد نه سه سکن خانم میاید یک ساعتی صحبت میکنیم و با درشکه تمد بر میگردیم . نیمساعت دیگر گذشت و هوا کاملاً تاریک گردید . بیچاره دختر که مشوش شده بود نمیدانست چه بگوید زن همسایه هم این بار خود را مضطرب نشان داده باو گفت خدای نا کرده خانم صاحب چه بر سرش آمده پس از جای برخاسته در حالتیکه جلالت را به آرامش دعوت مینمود اظهار کرد : من میروم به بینم چه شده است جلالت مجبوراً در اطاق مانده ده دوازده دقیقه ثبیت زن طول کشیده آنگاه باعجاب و اضطراب وارد اطاق شده گفت : دیدی چه شد خانم

صاحب از اسب زمین خورده و یکسر بمریضخانه بردندش . پسر را دیدم و قرار شد برود هر چه زود تر درشکه پیدا کرده بیاورد برویم دختر بی اختیار گفت : اگر درشکه پیدا نشود چه میکنیم ؟ پیره زن جوابداد چطور پیدا نمیشود . ده دقیقه دیگر گذشت در اطاق بانگشت گوید زن همسایه نزدیک آن رفته جلالت شنید یکی میگوید درشکه پیدا نمیشود تمام را گرفته اند .
جلالت از جای خود تکانی خورده گفت : آبجی بیا هر چه زودتر پیاده برویم .

آن زن جوابداد : اینطور که پسر میگوید پیاده هم نمیشود رفت شهر نظامی شده و عبور و مرور قدغن است .

جلالت بادودست برسرس زده گفت : خاك پسرم پس چه کنیم . پیره زن هم به آرامی جوابداد : هیچ . وقتی اینطور بشود امشب را اینجا مانده و صبح زود برویم . جلالت گریه کان گفت نه نمیشود مادرم دلواپس است باید هرطوری هست برویم زن همسایه گفت : دختر جان وقتی نمیشود رفت چه باید کرد وزیر الوزراء شهر را نظامی کرده ما اگر بخواهیم پیاده برویم حتماً گیر میاقیم ولی ممکن است پسر خیالی ند رفته بعادرت خبر بدهد والبته او به گیس سفید من اطمینان کرده و از اینک شب دخترش با من بیرون بماند مضطرب نخواهد شد .

با حزن تمام جلالت خود را راضی کرده آنوقت پیره زن به او گفت : تو که نماز نمیخوانی ولی من باید وضو بگیرم و نماز بخوانم . جلالت با اضطراب گفت . اما آبجی جان زیاد بیرون نمون که من میترسم او هم خندیده گفت : ترس برای چه الان خواهم آمد و سپس از اطاق بیرون رفت افکار درهم و پریشان متخیانه دختر را احاطه کرده قلبش از ترس گوئی هر چند دقیقه یکمرتبه از حرکت میافتاد و بدون اینکه بفهمد چه بسکند باصطلاح دلش شور میزد .

ربع ساعت باین حالت ماند و آبجی نیامد . جلالت که وضو
گرفتن مادر خود را دیده بود متعجب شد که چرا وضو گرفتن او
انقدر طول میکشد یکمرتبه در باز شده میخواست بگوید : الحمد لله
آبجی آمدی و مرا از تشویش بیرون آوردی که دو چشمان آتش بار ،
آن چشمانی که ساعاتی از زندگانی او را پریشان نموده بود در
مقابل خود دیده فریاد کوچکی کشیده و از روی صندلی که نشسته
بود بر زمین افتاد .

فصل بیست و پنجم

آخرین حيله

اگر فراموش نکرده باشیم سیاوش میرزا شب آنروزی که
جلالت را در سبزه میدان نزدیک دکان عطاری ملاقات کرد و تعقیبش
نمود محمد تقی را احضار کرده بار دیگر از او کمک خواست
محمد تقی هم جوابداد باید قلا اطلاعاتی در اطراف دختر پیدا نمود .
سیاوش میرزا آنشب را در خیال چشمان قتان جلالت گذرانده
فردا صبح که از خواب برخاست از کلفتی شنید محمد تقی قصد
شرفیابی دارد پس با شوق تمام لباس پوشیده بعمارت بیرونی آمده از
محمد تقی چگونگی را پرسیده گفت : امیدوار باشم .
محمد تقی خنده کرده اظهار داشت : اگر جسارت نباشد حضرت
والا عرض میکنم خیالی عجول تشریف دارید . بنده دیشب که خانه
رفتم بکسی دوساعت فکر کرده بالاخره خیال کردم که اگر میخواهید
بمقصود برسید باید قول بدهید دیگر طرف خسانه آن دختر نروید .
شاهزاده تعجب کرده گفت : چطور طرف خانه او نروم این غیر ممکن
است عن باید هرطوری هست گاهگاه اقلا او را در چادر به بینم .
محمد تقی با نمسخر گفت : بنده هم عرضی ندارم ولی گویا
میگفتید از آن دخترهاییست که معاشرت با مردان را تلخ و باعث جهنم

رفتن میدانند در اینصورت با او نمیتوان آنطوریکه با خانمهای بزرگ سابقاً رفتار میکردیم رفتار کرد .

شاهزاده فکری کرده چون محمد تقی را کهنه کار میدانست گفت : خوب اگر من این قول را بدهم تو هم قول درست کردن او را میدهی .

محمد تقی جوابداد : شما باید قول بدهید ولی بنده سعی خواهم کرد مقصودتان ایندفعه هم برآمده بفهمید ~~که~~ با یکبار طلاق هم محمد تقی را نمیتوان عوض کرد .

شاهزاده خندیده سپس از جای برخاسته دستی به پشت محمد تقی زده گفت : تو را خوب میشناسم و با این~~که~~ برایم خیلی سخت است قول میدهم در اطراف خانه و محله او نروم .

محمد تقی هم گفت : دیشب فکر کردم دیدم هر طوری هست باید از ترتیب زندگانی و ممر معاششان تحقیق نموده بفهمم اقوام دختر کیست شوهر دارد یا خیر . و البته پس از اطلاع یافتن باین قسمتها سهل ترین وسایل را برای انجام مقصود پیش خواهیم گرفت . با این~~که~~ شاهزاده قول داده بود از شدت دلباختگی بدختر چندین دفعه میخوابه آنطرفها رفته ولی چون نتیجه بدست نیاورد و روزی هم محمد تقی مطلع شده تغیر کرد ~~که~~ اگر مجدداً مخالف قولش رفتار کند دست از عملیات خود برخواهد داشت از رفتن آنجا بکلی صرف نظر نمود .

شاهزاده میسوخت و میساخت و بالاخره شی محمد تقی خدمت آقا آمده گفت : اطلاعاتم در اطراف وضعیات او بحد کفایت کامل شده و حالا نقشه در پیش دارم .

سیاوش میرزا با منتها درجه شغف از او اطلاعاتش را سؤال نمود . محمد تقی هم شاهزاده را آزار نکرده آنچه را میدانست که جلالت کیست و عایداتش چه وجود با او چه رابطه دارد شرح داد

و ضمناً گفت که مخارج این قسمت به دو اسکناس ده تومانی بالغ گردیده سیاوش میرزا با بی اعتنائی گفت: اهمیتی ندارد در صورت حساب بتویس ولی من میخواستم بدانم که چگونه او را در آغوش من خواهی انداخت.

محمد تقی قدری نمجمیع کرده بالاخره اظهار کرد: چند راه در پیش دارم يك يك شروع نموده و امیدوارم یکی از آنها مقصود شما را بعمل آورد.

شاهزاده میخواست با اصرار تمام آن وسایل را بداند ولی محمد تقی امتناع کرده گفت ممکن نیست فعلاً چیزی بگویم.

سیاوش میرزا اظهاری نکرده محمد تقی هم او را تنها گذارد تا بایکدیبا بآس و امید بخواب رود.

چند روز بعد محمد تقی مجدداً نزد شاهزاده آمده گفت: قسمتی از مقصود انجام گرفته شاهزاده خوشحال شده تنها اشرفی را که در نه کیش داشت باو داد و محمد تقی هم توضیح داد که چگونه نه سکه دلالة محبت را باسم مادر خود داخل خانه جلالت کرده و چگونه جواد را بطمع ماهی ده تومان از آنجا بیرون انداخته است. شاهزاده راستی از عقل و فکر محمد تقی متحیر مانده نزدیک بود معتقد شود که بادرستگاه شیطاین رابطه دارد. البته با این طریق اطلاع یافتن از زندگی جلالیت خیل سهل شده و هر روز سیاوش میرزا محمد تقی را احضار کرده میل فرون گرفته خود را برایش شرح داده دختر را میخواست. محمد تقی هم آقا را بصبر دعوت نموده میگفت: نا حال که کارها خوب پیش رفته اگر عجبه نفرمائید حتماً بمرادتان خواهید رسید.

سه ماه محمد تقی شاهزاده را معطل کرده و بالاخره روزیکه شب آن « کودتا » واقع گردید. به شاهزاده گفت فردا بایس فردا دختر را تنها در خانه حاضر برای انجام دادن مقصود خود خواهید یافت

شب شاهزاده حد و حصر نداشت با عجله اندرون رفته بخانم
چانش شرحی از خدمات محمد تقی گفته اظهار کرد : حالا که میچاره
رو به پیری وضعف میرود آقا جانم نمیخواهد چیزی باو واگذارد .
مادر شاهزاده دلیل محبت فوق العاده پسرش را تفهیمده ولی برای
رضایت خاطر او وعده داد که باشاهزاده ك . . . صحبت کرده ترتیبی
برای محمد تقی بدهد .

همانطوریکه میدانیم شب آنروز « سکودتا » شده و فردا
شاهزاده ك . . . دستگیر گردید . این وقایع نقشه محمد تقی را تا
حدی بهم زده ولی چون یکی دو روز گذشت و اتفاقات دیگری رخ
نداده و بر اثر حس شاهزاده ك . . . میاوش میرزا آقای خانه شد
مجدداً از محمد تقی تقاضا کرد که نقشه خود را شروع نماید .

محمد تقی هم مشهدی رضارا که سابقاً می شناخت حاضر کرد
تا خانه محقرش را ~~سکه~~ در محله شمال غربی بود باو واگذارد .
دیگر میدانیم که چگونه محمد تقی قصه خانم اروپا ~~بیرا~~ درست کرده
و چگونه از حس کنجکاوی دختر استفاده کرده او را ~~ته~~ ~~سکینه~~
دلالت محبت به خیال ملاقات خانم صاحب آنجا آورد



وقتی جلالت در عوض آبجی دو چشمان آتش بار شاهزاده را
دید فریادی کشیده از صدای بر زمین افتاد .

این فریاد آن اندازه بلند و سخت نبود که کسی بشنود شاهزاده
هم آنها بر حسب وحیای دختر حمل کرده آهسته نزدیک او شده
جلالت را که از ترس و وحشت از حال رفته بود از زمین بلند کرده
در روی تخت کوچکی که در کنار اطاق گذارده و باقالیچه پوشیده
شده بود نهاده خود در بالای سر آن قرار گرفت و بامحبت تمام آهسته
فوازتش مشغول گردید .

چند دقیقه گذشت شاهزاده چندین مرتبه سرو صورت دختر را

بامیل تمام (۱) بوسیده ناگهان جلالت چشمان را باز نموده اطراف را نگرسته و بدون اینکه فریادی بکشد با صدای ضعیف و نوسان گفت : خواب می‌یشم از من چه میخواهید ؟

شاهزاده با مهربانی جواب داد : نه عزیزم خواب نمی‌بینی بیدار هست عاشق تو و دلداده تو است که این جا نشسته

بشنیدن این جواب دختر دهان باز کرده خواست فریادی بکند ولی شاهزاده فوراً دستی در مقابل دهان او گذارده گفت : لازم بفریاد نیست اول آنچه میگویم گوش کن آنوقت اگر بد بود و مخالف میل تو ممکن است هر قدر بخواهی فریاد کنی

کمی دختر آرام شد شاهزاده هم مصلحت را درآندید که برای ازدیاد آرامش خاطر او قدری عقب رود سپس بدختر اظهار کرد : چرا بدون جهت میخواهی فریاد کنی من تو را برای اولین روز در خیابان ناصریه دیدم و از همان ساعت دل را بتو باختم من شاهزاده ام و آنچه را که تو بخواهی میتوانم انجام دهم خیال بدی هم ندارم و جبراً کاری نمیخواهم بکنم فقط قول بده که اگر فردا آخوندی بیاید صیغه من خواهی شد تا راحت بگذارم

جلالت که بی اندازه مضطرب بود به گفته های اولی شاهزاده توجهی نکرده ولی بشنیدن جمله « صیغه من خواهی شد » بطوری گفت : خدا آنروز را نیاورد که هر کس عدم امکان پیشرفت شاهزاده را حدس میزد .

شاهزاده مایوس نشده گفت : گویا نفهمیدی باینکه سروکار داری من فواید قبولی وصلت تو را با خود گفتم حالا اگر بخواهی معایبی که رد آن برای تو خواهد داشت شرح دهم : اگر حرف مرا نشنوی جبراً تو را در آغوش گرفته و فردا آن پسره الواط را که جبارت کرده بتو عشق میورزد بتوسط نظمیه گرفتار کرده با توصیه پدرم و میدارم در میدان توپخانه دو بست نازیانه اش بزقند .

جلالت که میدانست سابقاً جواد چوب خورده بی اختیار گفت :
نه نه او دیگر طاقت چوب خوردن ندارد یکدفعه بس است و باو
لذیت و آزاری نکن

شاهزاده تعجب کرده اظهار کرد : هنوز که چوب نخورده و
اگر تورا ضی شوی نخواهد خورد
جلالت با تضرع گفت : میدانم ولی او یکمرتبه دیگر چوب
خورده و حبس شده است

شاهزاده با تغییر پرسید اسمش چیست ؟ دختر هم جواب داد
جواد . سیاوش میرزا مختصر تأملی کرده چوب خوردن جواد را
بخطرات آورده با تغییر تمام با خود گفت : همه وقت باید او و بستگانش
مانع پیشرفت کارهای من بشوند .

جلالت که مقصود شاهزاده را نمیفهمید با اضطراب تمام گفت :
او تقصیری ندارد باو صدمه نزن . شاهزاده هم موقع را غنیمت شمرده
اظهار داشت : اگر عده او را نمیخواهی تسلیم شو و سپس نزدیک
دختر آمده خواست جیراً در آغوشش گیرد .

جلالت از خوف فریاد سختی کشیده و این همان فریاد بود که
فرخ و احمد علی خان شنیدند . سیاوش میرزا خود را باو رسانده از
خوف رسوا شدن بایکدست دهان او را گرفته و پس از اینکه بخود
صورت موحشی داد شروع بسخن کرده گفت : دیدی فریادت نتیجه
ندارد و هیچکس بدادت نرسید پس زودتر تصمیم بگیر و خود مرا
خلاص کن منم مایام که حتی المقدور با تو مسالمت کرده با طریق
خوشی رفتار کنم .

راستی شاهزاده سعی بود که وحشی گری از خود بروز ندهد
و مخصوصاً میل داشت که جلالت راضی شده او هم آتش راخش
گذارد . ولی برای جلالت جواب مثبت دادن غیرممکن بود
دختر که از گفته های شاهزاده چیزی نفهمیده همینقدر میدانست

که نظر مخصوصی نسبت باو دارد چون نه میتوانست جوابی بدهد و نه خلاصی از دست او را ممکن میدید فرصتی چپسته همینکه شاهزاده دستش را کمی از نزدیک دهان او دور نمود با قوت هر چه تمامتر فریادی کشیده بدادم برسید گفت

این فریاد جهت صدا را به فرخ و احمد علی خان نشان داده شاهزاده هم برای اینکه دیگر فریادی نکند یکدست را نزدیک دهان او کرده بادمست دیگر جلالت را که دست و پامیزد سخت در آغوش خود گرفت . نفس دختر به تنگی افتاد . همین موقع شاهزاده صدای دویدن آندورا شنیده چون در اطاق تنها بود برای اینکه فرار آسان باشد با عجله دستمال جیب خود را در دهان جلالت که تقریباً از حال رفته بود فرو برده و فوراً چراغ را خاموش نمود و سپس در میان اطاق ایستاده و با خود قرار گذارد که به محض ورود آنها از در کناری آهسته بیرون رفته فرار کند ولی همانطوریکه میدانیم در موقع جستن از ایوان بر روی سنگ فرش پایش گیری کرده و با سختی از طرف سر بر زمین افتاد . بقدری این برخورد سخت بود که شاهزاده از حال رفت و فرخ را که نمی شناختش برقت آورده اما پس از آنکه فهمید سیاوش میرزا رقیب دیرینه است سرش را رها کرده گذارد که دوباره سخت بر زمین خورد .

فرخ چند ثانیه متفکر ماند . آنوقت دست احمد علی خان را گرفته بطرف اطاق کشاند و گفت : با این مارا کاری نیست باید به آندیکری پراخت .

جلالت در میان اطاق افتاده و هنوز در حالت ضعف بود . دست و پائی که از روی ناچاری و برای نجات خود زده بکلی خسته و وامانده اش کرده . مختصری آب سرد حالت او را بخود آورد و همینکه چشمان را باز نمود چون قزاقی را بالای سر خود مشاهده کرد فرسیده گفت : او چه شد ؟ رفت . شما کیستید از من چه میخواهید ؟

فرخ به آرامی و مهربانی تمام گفت : واهمه نداشته باش او دیگر کاری نمیتواند بکند . جلالت که فهمید مخاطره در میان نیست دامان گریه را رها نموده و در آرمیان میگفت : مادرم یقین دلوایس است من باید نزد او بروم اگر رحم دارید مرا باو برسانید .
فرخ و رفیقش با فائز دختر را نگریسته سپس به تسلی او پرداخته فرخ گفت : غصه مخور بگو به بینم منزلت کجاست تا تو را همین امشب بعادرت برسانم .

جلالت مختصراً شرح واقعه را گفته منزلش را نشان داد .
فرخ هم روپرا با احمد علی خان کرده اظهار نمود : من دختر را نزد مادرش میبرم احمد علی خان میخواست توجه او را بطرف شاهزاده که در حالت رقت آوری بود معطوف کند ولی فرخ نظامی وار گفت : مرا با او کاری نیست .

دیگر جای صحبت نبود جلالت با عجله چادرش را سر نموده در حالتی که حس قلبی باو میگفت باید بجوان اطمینان داشته باشد با شوق ملاقات مادر و بدون هیچگونه بیم و هراسی در عقب آنها آمده نزدیک در فرخ از احمد علی خان خدا حافظی کرده با دختر بطرف مرکز شهر حرکت کرد .



شاهزاده نیم ساعتی از حال رفته باقی ماند . خون مقداری از زخم سرش جاری شده ولی بالاخره سرما مانع از جریان زیاد آن گردید .

محمد تقی که بواسطه نظامی بودن شهر فرار از آن محله را میسر نمیدید در چهار دیواری غیرمسکونی روبروی خانه شهدی رضا مخفی شده و همینکه مشاهده کرد آندو نفر با جلالت از در خارج شده بخانه خود رفتند جرأتی پیدا کرده برای اینکه بداند چه بسر آقا آمده آهسته داخل حیاط که درش باز بود شده سپس با آرامی

تمام بطرف اطاق رفته ناگهان پایش به سیاوش میرزا گرفته نزدیک بود بر زمین افتد. آنوقت کبریتی روشن کرده چون آقای خود را مجروح و از حال رفته دید آهی کشیده با خود گفت: قسمت او همیشه در اینکارها مجروح شدن است. اینموقع شاهزاده چشمان را باز نمود ناله کرده آهسته گفت: سرم خیلی سنگین است و مجدداً از حال رفت. محمدتقی هم دیگر تحمل نکرده شاهزاده را بلند کرده در اطاق برده میان تنها رختخوابیکه بایستی محل تیش او واقع شود گذارد.

رنگ سیاوش میرزا بی اندازه پریده بود ولی خون دیگر نیامد محمدتقی دست پاچه شده میترسید که بمبرد اما چون هیچکاری در آنساعت شب از او بر نیامد مجبوراً او را بحال خود گذارده چراغ را خاموش نموده منتظر صبح شد.

فصل بیست و ششم

محبوسین

یک هفته از شب « کودتا » گذشت. اقدامات و عملیات رئیس دولت وقت کاملاً امید بخش بود. چه عناصر جوان متجدد آرزوهای خود را یک یک بر آورده دیده بکدیگر را تبریک میگفتند. آخوند از دخالت کردن در کارهای دولتی منع شده سید سیاست باف محبوس گردیده اشراف بمصرف بوطن بعتبده گرفتار شده بودند.

دیگر قام در روی کاغذ برای توصیه نوشتن و پسر و بستگان جاهل را در ادارات داخل کردن بحرکت نمایانند زیرا نتیجه نداشت همه این اشخاص بحبس و به مجازات تهدید میشدند. مردم بیشتر بم امیدوار بودند ولی معلوم نشد چه چیز رئیس دولت وقت را از اقدام به آنها بازداشت. توده متجدد فنای اشراف پوسیده که دقیقه سعادت را در نظر ندارند آرزو میکرد ولی بدبختانه جز اینکه هر روز خرد را

بفردا وعده دهد کاری نمیتوانست و شاید این تنها خطی بود که حکومت وقت مرتکب شد .

در یکی از آن شبها در طالار فوقانی عمارت قزاقخانه یکمده موجوداتی که صفت مشترکشان بی لیاقتی و خیانت بود جمع شده بودند . اینها همان اشخاصی بودند که در روز اول « کودتا » جلب گردیده و در میانشان عمامه سفید و سیاه و کلاه کوتاه و بلند مشاهده میشد . سیدی مرتباً دعا خوانده استغفر الله گفته هر چند دقیقه با لهجه مضحک خود قسم یاد میکرد که رئیس دولت خائن و حتماً بیدین است آنوقت روبرا بعمامه سفید نموده میگفت : این شاهزادهها انقدر معصیت کرده اند که حتماً به بهشت نخواهند رفت فقط من و تو غرفه برای خود در آنجا تهیه کرده ایم و در ردیف شهدا قرار خواهیم گرفت پس خوبست اقلاد و داع آخرین را با هم بنمائیم . وداعی بین آندو بعمل آمده جمعی خندیده آترا بوداع دو طفلان در تعزیه تشبیه میکردند . سید عصبانی بود و چون هنوز عملیاتش را کاملاً توسعه نداده قسم یاد میکرد که اگر از آن مرگ حتمی نجات یابد برصد بیدینها اقدام کرده تا دنیا دنیا است ایرانی را بحماقت و جهل هدایت کرده نخواهد گذارد روزگار اخلافتش هم روزی بتوسط عملیات جوان علمی تهدید شود .

در گوشه شاهزاده کوتاه قد با حالتی مضطرب طاسی را در دست گرفته با برادر و چند نفر از همقطارهای محترم به طاس انداختن مشغول بود . بشاهزاده خیلی بد میگذشت البته زندگانی اروپائی و گیلان شرابی را که بسلامتی ختم استقلال ایران در لندن نوشیده بود فخر آورده میگفت راست است که دنیا زیر و رو دارد آن رو و اینهم زیرش .

شاهزاده موی سفیدی که از درد یا مینالید دائماً هو انداخته بجه ۱۵ را صدا میکرد ولی چون کسی جواب نمیداد و ضمناً صدایش

باعث زحمت دیگران میشد یکی از وکلای محبوس جرأنی کرده باو گفت: گویا حضرت اقدس والا فراموش کردند که اینجا دولت ارگشان نیست و اینجا راه چوبه دار است؛ رنگ شاهزاده تغییر کرده گفت: خجالت نمیکشید حیا نمیکنید این نتیجه خدمات چندین ساله من است و اسنی که همه چیز از میان این مردم رفته.

یکی از اشراف پوسیده که گاهگاه حاکم میشد از گوشه که خزیده بود صدا را بلند کرده گفت: ما هر چه میکشیم از دست خودمانست. از روز اول گفتم که به منیات اقدام نکنید به اروپائی دست ندهید بگذارید همانطوریکه سابق بود خودمان بمانیم و خودمان قبول نکرده مهمانی از اروپائی کردید شراب و شاهمانی نوشیدید در روزنامه آب نوشتید. دیپلماسی در آوردید قانون جزای عرفی درست کردید دست بریدن و پای بریدن اعمال مرا عیب گرفتید کتاکت حضرت آقا... را ایراد کردید مجلس بازی و مشروطه بازی در آوردید آب جوشیده خوردید انژ کیون کرده و کار را اینجا رساندید. آری همه تقصیر شماست.

همه از خجالت سر بزیر انداختند بالاخره سید سکونرا برهم زده گفت: آنچه گفتمی صحیح است ولی فراموش نکن که خداوند گفته است: «زجرو مشقت برای آنهاست که در این دنیا نظری ندارند». معصومین همه باشد ما گرفتار بوده و صدمه دیده‌اند. بشنیدن جمله اخیر اشک محبوسین جاری شده بکمرتبه دسته جمع گفتند: آقا شما حتماً قول میدید که در عوض این حبس در بهشت مکانی داشته باشیم!

سید از قول دادن معذرت خواسته ولی چندین حدیث خوانده آنها را امیدوار کرد.

راسنی چه قلبهای نازکی داشتند. یکی میگفت: بی جباهای یمن فرصت ندادند سرکشی باطفال صغیریکه در این سرها نگهداری

میکنم بنمایم و میترسم در غیبت من نو کسرها بی مواظبتی کرده
صدمه شان بزنند .

دیگری که به عاشق مقام ریاست وزرایی معروف بود و هر دفعه
کاینه سقوط میکرد در تکاپو افتاده حاضر میشد از طلب موهوم خود
صرف نظر کند مظلومانه گفت : این مردم خیلی قدر ناشناسند شما
اگر مراتب خدمات و زحمات مرا بنظر بیاورید . . .

شاهزاده کوتاه قد با سر تصدیقی کرده . تصدیق او عاشق ریاست وزرایی
را عصبانی کرده و داشت با تخریب بگوید : شاهزاده تو خود را مانند غوره
داخل میوه جات نکن تو آنوقت کوچک بودی و کسی ترا بازی نمیگرفت !
شنیدن این جمله آبدار توهین آمیز پدر شاهزاده با چشمان
غضب آلود طلبکار موهوم دولت را نگریسته گفت از حد خود خارج
شده به نور چشم من توهین مکن او از زمان حکومت کرمانش در
جزو میوجات قرار گرفت . ولی خود شاهزاده به دفاع پدر اهمیتی
ننگذارده تصدیق کرد که همیشه از زمان قرار داد است و لیاقتش
از آن زمان معام شده است ؟ . .

عاشق مقام ریاست وزرایی هم در دامنه هدایاناتش اضافه کرد :
این همه خدمات کردم مشروطه گرفتم پول ارت بدوی خود را خرج
کردم و اینست قدر شناسی مردم !

سید او را تسلی داده گفت : چه نفعه میخوری گفتم در عوض
در رتبه شهادت و معصومین قرار خواهی گرفت . وضعیت محبوسین را
ممکن بود به آتش شل قلمکاری تشبیه نمود چه در میان آنها بعضی
متجدد برخی قدیمی پرست بعضی مشروطه و برخی مستبد و بعضی
کیف و عده نظایم و بیزار از آنزندگانی بودند

اغلب شبها آنها یکی مسلمان بودند ، آنها یکی در تمام عمرشان
حق هیچ کس را پایمال نموده رعیتی را آزار نکرده آنها یکی که
دائماً پرستاری اطفال یتیم پرداخته خیانت بوطن را لامذهبی دانسته

بودند از سید تقاضا میکردند يك مجلس روضه خوانده تا شاید بر اثر گریستن زیاد یکی از ائمه بخوابشان آمده دلیل این معرختی از طرف درگاه خداوند را بانها بگویند .

سید قبول میکرد ساعتی روضه میخواند جمعی میگریستند و بسر میزدند و مخصوصاً هر دفعه ~~که~~ صحبت از هفتاد و دو تن میشد شاهزاده با زورنگی همانطوریکه سابقاً کیسه های لبره را شمرده بود خودش را شماره کرده چون عدد پنجاه و هشت بیشتر نبود با تأسف تمام میگفت : بدبختانه تشبیه به هفتاد و دو تن غیر ممکن است .

گرچه این امید هم بزودی بعمل میآمد زیرا رفقای خراسانی و کرمانشاهانی و زنجان در شرف آمدن بودند و در آنصورت عدد هفتاد دو تکمیل میگردد .

یکی از محبوسین که میگفتند در دربار مظفری سمت مخصوصی را دارا و آن اواخر حکومت ایالتی را داشت فریاد کرده میگفت من چه کردم من که خیال داشتم کابینه با عضویت رئیس الوزراهای سابق تشکیل داده کار این مملکت را یکسره کنم . بیچاره هر دفعه ~~که~~ کابینه سقوط میکرد وعده سی هزار تومان توسط همقطاران برای مقام همایون میفرستاده خود را کاندیدای آن مقام معرفی میکرد .

چه باید کرد در مملکتی که جوانان آن از تحصیل سرباز زده با تملق و ریزه خواری آن نادانهای جاهل بشغلی منصوب شوند نباید امثال او سیاستمدار گردند؟ با اینکه جمع آنها جمع بود مات تک آمدند از مفتخواری آنان عده را کافی ندانسته و دست را در میانشان نمیدیدند . چه در زمره آنها بی خاصیت ها قرار نگرفته پیشروان جاهل دیده نمیشد و حاکمهای جانی و ~~و~~ کلای بمعارف بی عقیده محبوس نشده و هوجبی های بازاری و سارقین بیت المال دستگیر نگردیده بودند .
چکند ! رئیس دولتی که باین اقدامات تن در داده میخواهد

شرعاً طفیلی را از سر منت فرسوده دور کند محتاج کمک ملت است و باید مردم او را تقویت نمایند .

ولی آیا ملت نجیب شش هزار ساله حاضر میشد تنبلی را دعوی رها کرده خود را از قید آنان رهائی داده از زحمت مسافرت کاری والاغ خلاصی یابد .

بطور کلی به محبوسین وطن دوست ما خوش نمیگذشت . هر کدام فاقد یکی از لذات خود بودند یکی صیغه شنکولش را که شبانه چندین ساعت پای مالی او مشغول بود نزدیک نداشت دیگری نمیتوانست نریاک خود را براحتی بکشد و هر دفعه دندان درد را دلیل میآورد یکی از نداشتن کتاب دعا شکایت کرده سید جل و پوست عوام فریب خود را آرزو میکرد و شاهزاده کوتاه قد ازینکه نمیتوانست صورت حسابهای بانک لندن و منافع لیره هارا به بیند متأسف بود و هر دفعه به خود دلداری میداد که پیشکارش همه را مرتب خواهد کرد روزیکه ما باخواننده بعلاقات آنها میرویم . محبوسین محترم (!) خیلی گریسته بودند زیرا سید روضه را با اندازه غمناک خواننده و بطوری در آنوقایع موشکافی کرده بود که هر کدام حالت خود را یکی از شیندا تشبیه کرده بیحد محزون شده بودند

حق هم داشتند انسان بدون تقصیر بطرف مرگ رود محزون نشود نگریه مگر هم آنها نبودند که در سال قحطی از شدت گریستن عینک دودی گذارده نمیخواستند حالت زار قحطی زدگان را در خیابانها به بینند ؛ مگر هم آنها نبودند که برای غارت زدگان ارومیه و حریق زدگان آمل اتقدر جانتفشانی کردند تا تمام پول جمع شده در مرکز طهران تحلیل رفت ؛ البته کسی که برای راحتی دیگران این اندازه زحمت بکشد برای گرفتاری ناگهانی وی مورد خود گرفته نخواهد گردید ؛ حالا بکمربه سید ماجرا جوئی بیاید و آنها را گرفتار کند.

اینموقع بود که پا از دایره مذهب بیرون گذارده به کفر گفتن میسر داشتند . شاهزاده بزرگوار (۱) دو اولادش را در دو طرف گرفته میگفت : خدا نکند که مرا مانند مسلم از شما دو طفلان جدا سازند . سید هم حائنی شده اظهار میکرد : آنها را بمن بسیار چون بهشت رفتنی هستم یا خود خواهیشان برد . اشک شاهزاده جاری شده دست سید را بوسیده تشکرش را با ترکاندن بغض خود ظاهر مینمود .

شب میشد طبیعتاً تاریکی دامنه حزن را فزون میکرد . هر کدام سر را به قسمی از دیوار تکیه داده روز جزاء وجوبه دار را در نظر مبادردند . سکوت برقرار بود و فقط گاه گاه صدای گریه یا دماغ گرفتن یکی از آنها شنیده می شد .

صاحب منصبی وارد شده گفت : شام شام آنوقت چون حالت محزون و چشمان پر از اشک آنها را دید خنده کرده : معلوم میشود آقا سید عوضی هرچیز روضه خواندن را بلد است سید فوراً گفت : آقا چه فرمایشی است بیان من قاصر و عاجز است این بیچاره ها درد مندند .

با اینکه اکثریت حضرت اشرفها محبوس شده بودند پیشکار های زیر دست خود را از ننگ و تا نیانداخته بسایر مستخدمین وعده میدادند که دست حق همراه آنهاست و یک سید ماجراجو و چند دسته قزاق نخواهند توانست به آقایان صدمه بزنند و مخصوصاً اغلب روزها برای ایفک در شهر سروصدا بلند شود به پیشخدمتها میگفتند که گویا سید دیشب قزاقخانه رفته معذرت خواسته دلیل عمل ناشایسته اش را حفظ دین بیان کرده و همین دو روزه باجاء و جلال آنها را بمنزلشان رجعت خواهد داد . آشپز خانه ها مرتباً مشغول بکار و هر شب چند نفر مستخدم سینی های شامپای رنگین را بر روی سر گرفته به قزاقخانه محل حبس میردند . آنشب هم موقعی که صاحب منصب وارد شده حاضر بودن شام را اعلان کرد مجموعه ها رسیده بود و بنا برین چند نفر

فراق سینی هارا در میان طالار چیده سپس از در خارج شده و گذاشتند
که با استشمام بوی اطعمه لذیذ اشتهاشان بحرکت درآید .
همینطور هم شد چه هنوز صدای پای صاحب منصب در دالان
محو نشده بود که سید با آستین جامه چرکین اشکهای خونین را پاک
نموده دماغش را بالا کشیده متوجه سفره شده گفت : من آنها را تبرک
میکنم تا شما بیایید . آنوقت دستهای خود را در میان پلو فرو برده
يك مشت بزرگ در بشقاب ریخته و ظرف کوچکی از خورشت را که
متعلق بخانه شاهزاده . . . بود در روی آن ریخته با اشتهای تمام
بخوردن مشغول گردید آن محبوس که دائماً در فقدان کتاب دعایش
میگریست فوراً از ترس اینکه ظرف دست خورده تبرک شده آقارا
کسی دیگر بردارد با عجله بشقاب خالی خورشت را که روضی بود
برداشته کمی چلو در آن ریخته با گفتن هزاران ذکر شروع بخوردن
نمود . يك يك چلو آمدند اطعمه مزبور بس اندید بود و بالینکه قلوب
تمامی شکسته بود از خوردن آنها صرف نظر توانستند .

برای شاهزاده محله شرقی ظرف بزرگی پلو آورده بودند . سید و
چند نفر دیگر مقداری از کنار آنرا خورده ولی وسط آن هنوز دست
نخورده بود شاهزاده کفگیر را بطرف آن قسمت برده خواست برای
خود بریزد که ناگهان جسم کوچکی که صدای خفیفی کرد در میان
بشقاب افتاد . با تعجب تمام دست را نزدیک آن برده حس
کرد که قوطی مقوایی کوچکی است . همه مشغول خوردن بودند
پس او هم با آرامی و بدون صدا قوطی را باز کرده کاغذی در آن دید .
بر حسب اتفاق شاهزاده کوتاه قد قوطی را دیده گفت : حضرت

اشرف حب برای سلامتی مزاجتان میل میفرمائید ؟

بشنیدن این جمله محبوسین متوجه شاهزاده محل شرقی شده
او هم با خنده ~~سینه~~ را از قوطی در آورده گفت : بنظرم بوی
امیدی میآید .

همه یکمرتبه بیحرکت شدند دست سید ~~که~~ برای برداشتن خورشت آلو در ظرف داخل شده بود همانجا ماند لقمه که طاب مقام ریاست وزرائی در دهان داشت فرو نرفت .
چه شده بود آن کاغذ چه بود ؟

فصل بیست و هفتم

آوارگی حاجی آقا

در يك اطاقی که با فرشهای قالی خوب مفروش بود دیوارهای سفید کرده داشت و روی هر قه ائانبه اش قاجرانه بود در میان رختخواب بزرگی که در طرفی از کرسی گسترده شده بود یک کفتر که سر و پشت گردن را تراشیده و ریش سخائی داشت در آغوش زن و جبه جوانی آرمیده بود . با اینکه آفتاب ساعتها بود طلوع نموده و اشعه آن از شیشه های در آن اطاق داخل شده بود آن ظواهر مسلمان خیال برخاستن و بجای آوردن نماز را نداشت . گاهی خور خور میکرد و زمانی سر را زیر لحاف مینمود و دمی نزدیک به زن هم خوابه اش میگردد . جبه اش خیلی زنده و مخصوصاً آنموقع زنده و کبفر بود . چشمان معیوبش بواسطه خواب زیادی که بر اثر صرف چند گلاس عرق دست میدهد رویهم افتاده و دهان و دندانهای هرگز مسواک ندیده اش بی اندازه دور از نظافت بنظر میامد . حاجی بود و در خانه ملکی در آغوش زن حلال خود میزیست ولی گویا نه خانه خانه او و نه زن زن حلالش بود . تجارتش یخویی جریان داشته در عرض یکی دو سال ثروت مکنفی بدست آورده و با اهل و عیال روزگاری میگذراند . مقداری پول را در میان صندوق آهنینی در خانه مخفی کرده یعنی روزی برو و بچه ها را بشاهزاده عبدالعظیم فرستاده با کمک یکی از شاگردان محرمش آنرا بخانه آورده بود . آنروزها خیلی میترسید چه شهرت داشت پولدارها را میگیرند و

گرچه حاجی آقا هر دفعه خود را دلداری داده مثل « پول حلال برای صاحبش باقی میماند » را بیخاطر میآورد ولی خیالش آرام نمیگرفت . تقریباً سه سال بود ~~صکه~~ خانه را عوض کرده در محله جدید سکنی گرفته باسلیقه حاجی آقائی برای بالای سردرها از درویش مرهب و ملا ابراهیم یهودی و سایر دعا بنده ها طلسم خریده آویزان کرده و دو شاخ گاو هم در روی پشت بام قراد داده روز های پنجشنبه هم دو آخوند که بهر کدام دهشاهی میداد برای روضه خواندن دعوت کرده خانه خود را حسینیه لقب داده بود و چیزی نگذشته که مادر مشهدی عباس نانوائی محل وزن کربلائی جعفر بهمدلی روضه خوانها دخیل بسته اولی علاج پشمان کورش را تقاضا کرده و دومی در سر پیری درخواست شوهر سر براهی برای خود نموده بود . حاجی آقا هم اینها را بخود گرفته خانه را مقدس نامیده و مخصوصاً شبهای قتل محرم يك منبر اجاره کرده با صرف مختصری گل مقداری شمع و نیاز جمع کرده از فروش شمعها سالیانه چندین تومان بر سرمایه میافزود . برویچه های حاجی آقا تمام در و دیوار حیاط و اطاقها عکس کشیده غلامعلی پسر بزرگش که تازگی مکنب رفته اسم خود را بلد شده بود بنویسد همه جا یادگار غلامعلی نوشته بود . حاجی آقا هم هر دفعه که آنها را میدید حظی کرده میگفت : راستی راست گفتند که هوش و ذکاوت تا بوده و هست مخصوص مازندرانی است .

حاجی آقا مازندرانی بود و اهل نور . حاجی فراموش نمیکرد که سالها هیزم شکنی کرده و چطور روزی بعقل مازندرانی رسیده بود که بهترین راهها برای ابله کردن مردم جاهل آخوند و یا حاجی شدنست . آنوقت چگونه طهران آمده با مختصر سرمایه اش خود را آقا مهدی تاجر مازندرانی معرفی کرده و چگونه با گوش بری و کلاه برداری بالاخره سرمایه تهیه کرده و بالاخره چطور آقا مهدی حاجی آقا مهدی شده رفعت التجار لقب گرفته بود .

حاجی آقا بچه و زنهایش را خیلی دوست داشت و مخصوصاً وقتی میدید که غلامعلی اسم خود را یاد گرفته مینویسد با خنده میگفت : بابا جان اینکه نمیشود تو باید نوشتن اسم بابات را هم یاد بگیری و یاد کاری مرا بنویسی . بچه میخندید حاجی آقا هم صد دینار باو داده میگفت : اگر خروس قندی آمد برایش خریده و یا آنکه سر گذر یکطرف هل و گلاب باو بخوراند .

از شما چه پنهان ما که حاجی آقا را میشناسیم میگوئیم حاجی آقا مذهبی جز پول نداشت و مدتها بود که معنای آنرا فهمیده . او از وقتی شنیده بود حاجی رحیم بوشهری با تمام بدی و گناهت منظر بواسطه پول داشتن دختر و حیه تحصیل کرده . . . الدوله را گرفته خود از مصاحبتش محفوظ شده و برای اینکه دیگران حتی ساقهای ظریف پایشرا هم به بند رئیس الوزراء بی خاصیت را وادار ~~کرد~~ چاقچور پوشیدن زنها را بتوسط نظمیه مجبوری کند قدر و قیمت پول را فهمید او وقتی سال قحطی پیش آمده مشاهده ~~کرد~~ هر کس پول نداشت جان داد و هر پولداری خورد و خوابید و خم به ابرو نیاورد قدر آنرا فهمید . او از وقتی ~~که~~ اتوموبیل در طهران معمول شده راه رفتن اروپا سهلتر گردید و دید هر پولداری یعنی هر پول بدست آورده از خیانت وطن فروشی و غارت اتوموبیل خریده بارک ساخته گاهگاہ راه اروپا را پیش میگبرد قدر پول را دانسته گفت : ای والله با با خوب گفتند اول پول آخر پول . از تمام اینها گذشته هر وقت جوانی و پیری خود را بنظر میآورد و میدید با اینکه در جوانی قیافه بدی نداشت باو اعتنائی نکرده دختر عمویش را بعد از نداشتن پول کافی از او دریغ نموده بودند و حالا سه زیبا رخسار در آغوش دارد و هر کس را هم که بخواهد میتواند داشته باشد نباید مقام پول را بفهمند ؟

حاجی آقا دوست پول بود و دشمن علم زیرا اولاً پول داشت و از علم بی بهره بود و در ثانی مشاهده میکرد که در محیط طهران

و ایران هر باپولی همه چیز دارد و هر باعلمی در گوشه از گرسنگی
میمیرد بنا بر این نصیحت پیشروان جاهل ! را که میگویند : « اطفال
را بمدارس جدیده نفرستید بر پایه دین و ایمانشان صدمه وارد میاید »
بکار بسته خیال نداشت بگذارد غلامعلی با از دایره مکتب ملا باجی
بالا نهد .

آنروزیکه ما باقارین داخل اطاق خواب حاجی آقا میشویم
قریب هشت روز از « کودتا » گذشته بود حاجی آقا خیالش از جهت
صندوق آرام شده چون قرآینی پیش نیامده بود میگفت : کسی توجیبی
بان ندارد ولی چند روز بود که قیافه آشنائی را گاه گاه نزدیک منزل
دیده با اینکه مدتی بخود زحمت داده بود بخاطر نیاورده نمیدانست
چه وقت باصاحب منصب قزاقی رابطه داشته است . . .

صاحب منصب مزبور هم چندین مرتبه نزدیک حاجی آقا شده
خیال کرده بود چیزی بگوید ولی هر دفعه خود داری نموده بود .
شب آن روزیکه خواننده و ما بملاقات حاجی آقا رفیم حاجی
خوابهای موحشی که در بیشتر آنها صاحب منصب قسمت مهمی را عهده دار
شده بود دیده از جمله مشاهده کرده بود که در آن بهاریکه بگفته
شعراء بلبلان به نغمه سرائی درآمده بودند بی خانمانش کرده بدون
هیچ دلیل و سببی برو بچه ها و اسباب و ابزارش را در کوچه ریخته حتی
وا دارش ساخته بودند که مبلغی برای تعمیر یادگارهایی که غلامعلی
نوشته بود پردازد . حاجی آقا از وحشت از خواب جسته عرق سردی
کرده چون هیچوجه بخاطر نیاورد خانه ملکی او مدعی داشته باشد
تعبیر آنرا فهمیده باخود قرار گذارد که دیگر آس رشته و کشک
انورا باهم نخورد .

همانطوریکه گفتیم باوجود طلوع کردن آفتاب و دخول اشعه آن
در اطاق از جای برنخاسته دم بدم غلط و اغلطی زده بوسه از زن جوان
عمخوابه اش میگرفت .

ناگهان در خانه بسختی کوبیده شد. حاجی آقا بی اختیار تکانی خورده بزنش گفت: بین خانم جان یگروزهم که میخواهیم کمی راحت باشیم نمیگذارند بقین باز پست چی و باتلگرافچی است. چون حاجی آقا باتمام ثروتش نوکری نداشت و از آن تاجرهای که شبها نان و کسک خورده روزها برای مردم از طعم ترچین بره صحبت میدارند بود مجبوراً خواهر کوچک عیال حاجی آقا که برای کسک آنجا بود و گاه گاه هم که حاجی آقا فرصتی بسته دستی بسرو گوشش میکشید! نزدیک در رفته باصدای ظریف خود گفت: کیست چرا اینوقت صبح اینطور در میزید مگر سر آوردید!

خواهرزن حاجی آقا تصور کرد خنماً کوبنده در معذرتی خواسته اوهم اگر پست چی است انعامش را نداده تیبیش خواهد کرد ولی برعکس صدای متغیری برخاسته گفت: زود در را باز کنید و اسلحه ها را تحویل بدهید.

حاجی که باتبان سفید از جای برخاسته عیال نجفی را دوش کشیده طرف در آمده بود این جمله را شنیده سرفه کرده گفت: آقا جان گویا اشتباه کرده اید این جا خانه حاجی مهدی است. صدای کوبنده در مجدداً بلند شده گفت: همان حاجی آقا مهدی اسلحه مخفی کرده باید تحویل دهد. حاجی آقا در را باز کرده خواست بوسیله آنها را قانع کند که یکمرتبه صاحب منصبی را که همایش در خواب دیده بود با دوتفر فزاق دیگر درمقابل در ایستاده دید. رنگ حاجی پریده چون آبروزها مخالفت باحکم فزاقسارا غیر ممکن مباداست با کمال خشوع گفت: سرکار مرا با اسلحه چه کار من حاجی هستم و تجارت روده میکنم.

صاحب منصب فزاق هم باتغیر اظهار داشت که این حرفها نتیجه ندارد من مأمورم داخل خانه شده تفیش کنم هرچه زودتر زینهای خانه را خیر بده چادر سر کنند تا ما بکار خود مشغول گردیم. حاجی

که می‌رسید پول‌هایش کشف شده ضبط گردد تضرع را بی نتیجه دیده پس با اوقات تلخی تمام روی را بطرف حیاط برگردانده فریاد کرد: عزیز آغا سکینه خانم چادر تان را سر کنید نمیدانم کدام بی‌دین لامذهبی از من بدبخت خبر چینی کرده . باعجاب تمام عزیز آغا و سکینه خانم خود را جمع و جور کرده صاحب منصب هم بادو نفر قزاق وارد حیاط شده چیزیکه برای حاجی آقا غریب آمد این بود که صاحب منصب به تمام قسمتهای عمارت آشنا بوده بدون راهنمایی او یکسر بطرف صندوقخانه رفت .

رنگ حاجی آقا بیشتر بریده دردل گفت : خبرچین همه را گفته پس باعجاب تمام عقب آنها دویده اظهار کرد : منکه اسلحه ندارم و بعد از تفتیش خواهید فهمید که مسلمانی را اذیت و آزار کرده‌اید

صاحب منصب اعتنائی نکرده متوجه اطاق فوقانی که اطاق خواب حاجی آقا بود شده حاجی هم مضطرب گردیده بخیال اینکه مرد نامحرم رختخواب و آثار غلط و اغلط را مشاهده کرده بکلی عصمت و ناموس زنش بر باد خواهد رفت ! فریاد کرد : آقا آنجا دیگر تشریف برید آنجا نامحرم نباید برود آخر ما مسلمانیم مگر مسلمانی کجا رفته است .

این بار صاحب منصب روی خود را بطرف او برگردانده غضبناک گفت: ساکت شو

حاجی آقا بدیدن چشمان غضب آلود او بر خود ترسیده آرام آرام عقب رفت سپس صاحب منصب داخل اطاق دست چپی شده به دو فزاقها امر کرد باین رفته او را باحاجی که لرزان در کفایت ایستاده بود تنها گذارند . قزاقها باین رفتند آنوقت اوهم بحاجی آقا گفت : از مسامانی دم میزنی یعنی تو مسامانی !

حاجی گفت استغفرالله چه میفرماید در مسامانی بنده خدا شك میکنید . البته که مسلمانم. جوان باتغیر اظهار کرد : گویا هنوز مرا

نشاخته؟ حاجی آقا هم با تعجب جواب داد: تصور میکنم سابقه ارادتی داشته در محلی خدمتتان رسیده باشم ولی حالا یادم نمیاید.

صاحب منصب بیشتر متغیر شده گفت: تعارفات دروغی را کنار بگذار تو مرا می شناسی!

این بار حاجی بچهره جوان بیشتر دقیق شده گوئی یکمرتبه تیرگی رخسار صاحب منصب بر طرف گردید و اولین روزی را که در منزل حضرت آقا در مقابلش نشسته بود یاد آورد

قلب حاجی فرو ریخت بعد از سه سال صاحب خانه را در آنروز هائی که هر چه نظامی میگفت واجب الاطاله بود در لباس قزاقی در پیش چشمان خود میدید. ولی چون خیلی کار آزموده و با اصطلاح پوست کلفت بود با تصور داشتن قباله بامضای حضرت آقا بخود جرأت داده آرام گفت: حالا شمارا میشناسم راستی این مدت کجا تشریف داشتید این طور که خوب نیست اقل امکان بود خبر کنید تهیه بهینم صاحب منصب که فرخ بود ملاحظه کرد حاجی آقا پوست کلفتی نشان داده میخواهد حقیقت را گمان کند پس سخت گفت: حاجی مرا نمیشود فریب داد در روئی و تقاب را کنار بگذار

کلمات دو روئی و تقاب حاجی آقا را عصبانی نموده يك ايا الناس بئند کشیده فریاد کرد: دین و مذهب رفت جوان نه پخته جاهل بمن پیر حاجی میگوید: « دو روئی و تقاب را کنار بگذار » سپس با سرعت بطرف پله دویده خواست بمیان حیاط برود. ولی فرخ بقیه اش را گرفته با آرامی گفت: حاجی فریاد نکن گفتم دو روئی و تقاب بکنار.

حاجی آرام نگرفته خواست دوباره فریاد کرده دست بگردن فرخ شود ولی او دهانه موزر را در روی قلب پر از تزویر حاجی آقا قرار داد. حاجی آرام شد حاجی از ترس جان بگریه در افتاد فرخ هم

باو گفت: گوش کن سه سال است خانه ملککی مرا برای دو بست
تومان مالک شده بابا حیدر و دایه ام را بیرون کرده . . .

حاجی او را قطع ~~ص~~ کرده اظهار داشت: خیر آقا صحیح
نیست خانه را فروختند و قباله بهمیر حضرت آقا . . . حاضر است .
فرخ گفت از قباله دیگر حرف مزن تو خود میدانی به چه ترتیب آنرا
نهی کرده . حاجی جواب داد به حضرت آقا نهمت نزنید هر چه باشد
مسلمان است فرخ عصبانی شده فریاد کرد: حاجی دوروئی و تقلب را
کنار بگذار .

حاجی آقا آرام گرفته فرخ هم در دنیا گفته اش اظهار داشت:
همین ساعت باید خانه را خالی کرده و با اهل و عیالت بیرون روی ،
بشنیدن جمله اخیر حاجی اصل سروجان فدای پول را بنظر
آورده با خود گفت: من بگذارم خانه مرا ضبط کنند بنابراین موزر
را فراموش کرده فریاد کرد: راستی حیا نمیکند خجالت نمیکشید
خیال میکند قزاق شدید باید جان و مال مسلمانان را در حیطه تصرف
خود در آورید میخواهید مرا از خانه ملککی خود بیرون کنید .

اهل و عیال حاجی آقا که چندین دفعه صدای فریاد را شنیده
بودند این بار بطرف اطاق بالا دویده خیال کردند صاحب منصب قصد
کشتن حاجی آقا را دارد . حاجی آقا هم ~~ص~~ که آنها را دید ناله کمان
گفت: به بنید چه عهد و زمانست آقا اینجا آمده میگوید باید همین
ساعت شما و من از خانه بیرون برویم . زنهای حاجی دسته جمع
گفتند: خانه بسرم چه حرفها فرخ که آرام ایستاده ظاهراً متعیر بود
باطناً از حقّه بازیهای حاجی آقا خنده اش گرفته زنهای هم بعد از فهمیدن
قصد او عصبانی شده ~~ب~~ کمربته متوجه فرخ گردیده خواستند اقلاً با
سوزنهای چارقدها شان باو آسیبی برسانند ولی لوله موزر آنها را هم
آرام نموده ضمناً دو قزاق بصدای فرخ بالا آمده حاجی را در میان

گرفتند. حاجی آقا تضرع میکرد. حال آنکه زور خود و زندهایش
پیش نرفت همه بگریه در افتادند.

غلامعلی هم که موضوع را نمیفهمید بمنابعت آنها گریسته حاجی آقا
هم رو بر او بفرخ کرده گفت: اگر بما رحم نمیکنی اقلاً باین طفل
معصوم رحم کن!

کم کم حاجی میفهمید که شوخی در میان نیست و صورت جدی
فرخ با او میفهماند که باید خانه را ترک کند ولی چطور میتواند
باین مسئله راضی شود. او به آنخانه بیش از دوچشمانش علاقمنده
بود. تازه خیال داشت همبکنه غلامعلی شانزده ساله شود برایش زن
گرفته اهل و عیال خانه را زیاد کند و همانروزها دختر دگر
ن... الملك را برای خود خواستگاری کرده میخواست او را هم در آنجا جای
دهد و یکمرتبه میدید که همه وقت زور برحق غلبه نکرده و خانه
ملکی کسی را نمیتوان به آن آسانی مالک شد. ولی حاجی هنوز
تصمیم رهائی خانه را نداشت. دوباره فرخ تکرار کرد: گویا نمیفهمی
چه میگویم باید همین ساعت خانه را خالی کرده بیرون بروی.

حاجی گریه میکرد و خون میآید آخر چطور آنخانه قشنگ
را رها کند و دوباره بخانه ملک آبادش برگردد. و آنکهی او خود را
مالك حقیقی میدانست او قبایه داشت در عدلیه مدعی را محکوم کرده
باو ثابت شده بود که خانه اوست و با خود میگفت: حضرت
آقا که تصدیق کرد عدلیه که بی اساسی ادعای طرف را حکم داد
در ایصورت چگونه خانه خانها من نیست حتماً اگر اوایل هم ملک
من نبود سابقاً به اجداد ما زنده در انیم تعاق داشته است.

پس آخرین توانائی خود را نشان داده گفت: خوب اگر زود
است که مرا شما بیرون خواهید کرد و الا خانه من است.
فرخ غضبناکه شده به حاجی گفت: خجالت نمیکشی قبایه حقیقی خانه
نزد من است اگر میگوئی از عدلیه حکم داری تا چشدهای کورت

اینرا بخوان و فوراً از جیب خود ~~حکمی~~ را در آورده در مقابل چشمان او گذارد. حاجی آنرا خوانده گفت: اینحکم حتماً ساختگی است. فرخ بیشتر عصبانی شده نزدیک بود با یکمشت شرش را از سر مردم بکند ولی خود داری ~~سکوده~~ اظهار داشت: تو که بهتر میدانی کدام جعلی است؟ حالا میگویم که باید بروی و اگر با آرامی تروی خود را مفتضح خواهی کرد زیرا مأمور عدلیه آمده آنوقت اگر جرأت داری قبالة حضرت آقا... را نشان بده تا خود و امثال او پیشروان قوم را مردم معرفی کنی.

حاجی فهمید ~~که~~ فرخ از تمام وقایع با اطلاع است. مقاومت مرگ و اقتضای را در پیش داشت در صورتیکه اگر به آسانی میرفت اقلای باعتبار بازارش صدمه وارد نیامد.

فرخ هم که او را راضی شده دید گفت: ولی باید بدانی که تنها تیغایه خانه کافی نیست باید اولاً مخارج تعمیر دیوارهایی ~~که~~ پست یادگار نوشته پرداخته و در دانی کرانه سه ساله را همانطوریکه قرار گذارده بودی بردازی.

این قسمت دیگر مافوق تحمل حاجی آقا بود و ~~سکمرش~~ را بیشکست چه خیال میکرد ائلا دو بیست توالش را پس خواهد گرفت و حالا میدانند که باید مبلغ هم عنوان خسارت و اجاره خانه بردازد. دو باره حاجی گریست مجدداً شگ خونیین فرو ریخت ولی آنها چه نتیجه داشت مگر فرخ در آن عمر کم خود بی تقصیر خیلی بیشتر از او نگریسته بود؟

وقت میگذشت فرخ اظهار کرد که میتواند بش از این منظر شرد و باید بروند حمال آورده خانه را حای کنند. حاجی هم با خود خیال کرد برون رفته ~~سکوده~~ چنجایی راه انداخته مخصوصاً مشهدی احمد را که سابقاً سهر حضرت آقا... را شناخته به امداد ضاییده آشوبی بخوند وار و تاجرانه برپای خواهد کرد. فرخ فکر

او را فهمیده گفت یعنی اجازه میدهید قزاقها بروند حمال بیاورند .
حاجی اثنائیه نداشت و اغلب متعلق بفرخ بود و فقط مختصری
با خود آورده که از آنجمله آفتابیه معروف بود . چند دقیقه بعد قزاقها
حمالها را آورده فرخ هم حاجی را مجبور کرد که زنهایش را بیرون
فرستاده اسبابها را بحمالها بدهد .

حاجی دست از قلب برداشته میخواست آنها را که متعلق باو
نبود با خود ببرد ولی فرخ مانع شده و از همه بدتر این بود که
حاجی تکلیف پولهای مخفی شده را نمیدانست و میترسید بمحض اطلاع
یافتن از وجود آنها فرخ تمام را ضبط نماید . پس چون چاره نداشت
بخود جرأت داده با تضرع گفت : حالا که خانه را پس دادم اقلاً
بگذارید مختصر سرمایه ام را با خود ببرم .

فرخ هم جوابداد همانطوریکه گفتم پس از ادای اجاره خانه
و مخارج تعمیر حیاط و خسارات اثنائیه بقیه را میتواند ببرد . آنوقت
حاجی میفهمید که پول خروس قندی دادن و تشویق کردن پسرش را
به یادگاری نوشتن گران تمام شده است ولی چاره نبود پس در دل
گفت که عجبالتاً از شر او رهائی یابم و بعد میدانم خانه حضرت آقا . . .
رقه چه غوغائی بر پا کنم . آنگاه با هزاران زحمت سبصد تومان داده
بقیه کیسه های پویش را برداشته با کمک حمالها بیرون برد .

فصل بیست و هشتم

چگونه عده حبوسین از هفتاد و دو هم تجاوز کرد
باز هم صبح بود باز هم آفتاب طلوع نموده . این بار در اطابقه
داخل میشویم زن و شوهری مانند حاجی آقا و عقوبت آغا نمی بینیم . این
بار خور خور از چند طرف بلند است این دفعه در اطابقه نفس کردن
عده هواش را کیف نموده داخل میشویم . این جا کرسی گذارده
شده و در اطراف آن چند نفر مختلف الشکل آر میده اند .

یکی سر تراشیده دارد دیگری زلفانش انبوه بوده و سومی جوان و بدون ریش است چهارمی ریشش تراشیده ولی سرطاس دارد و پنجمی در جلوی پیشانی و پشت گردن خطی انداخته است. اینها هم خیال نماز خواندن را ندارند و فقط یکی از میانشان ساعتی پیش برخاسته دو رکعت نمازی بهجای آورده دو باره در رختخواب داخل شده مخصوصاً چون هر کدام از رقفا را صدا کرده بادای فریضه دعوت نموده بود جواب شنید : « بابا جان يك روز نماز قضا شود که کفر نمیشود.» عقیده اش در اطراف آنها سست شده باخود گفت : اینها مذهب را ندارند دیگر چه رسد بوطن !

نماز خوان مزبور همان بازاری بود که از حبس اشراف بدو مسرور شده و اینک بخود لعنت میفرستاد. بالآخره نزدیک ساعت سه بظهر صاحبخانه از حیاط اندرون به بیرون آمده چون خواب همافان را زیاده از حد طول کشیده دید ملاحظه نکرده گفت : آقا میرزا ... حقیقتاً که خیلی میخواستید اگر بخواهید در موقع عملیات هم اینطور نبای کرده بخواهید که باید خیالی امیدوار به پیشرفت شد ؟

آقا میرزا سر را از زیر لحاف در آورده چشمانش را مالیده اظهار کرد : شما هنوز مرا شناختید من وقتی کابینه قرار داد افتاد در عرض دو ساعت شصت و چهار نفر حاضر کرده سی درشکه گرفته صاحبقرانیه بردم و بقای کابینه را بنام ملت از درگاه همایون تقاضا کردم .

صاحبخانه گفت : من هم اقرار دارم که وجود شما در منزلزل کردن و قرص نمودن کابینه ها مؤثر است ولی میترسم خدای نا کرده حالا که بما رسیدید ضعیف شده توانید با این خوابیدن زیاد اقدامات مهمی نتوانید

آقا میرزا خنده کرده گفت : نه جانم اینطور نیست آقا میرزا ... سز هنوز آقا مرزا است. صاحبخانه یعنی علیرضا خان خوشحال شده اظهار داشت : خدا از دهات بشنود من از خدا همین را میخواهم

دیگر موقع خواب سرآمده بود يك يك مهمانان از جای برخاسته هر کدام برای نماز نخواندن عذری آورده از شما چه پنهان هر يك دیگری راه فریب میدادند .

همینکه جای و صبحانه آوردند علی رضاخان روپرا بانها کرده گفت : من دیشب خوابهای خوشی دیدم که محبوبین همه خلاصی یافته مادر میان عمارت بزرگی جمع شده شادی کرده بسرو روی آنها دسته های گل افکندیم سپس توضیح داد که عادتاً کم خواب می بیند و آنرا ببرا که می بیند صحیح و تعبیر راستی دارد .

آقا شیخ محمد حسین که ر . . . الشریعه لقب داشت او را تصدیق کرده حدیثی که خواب شب چهارشنبه را روئی صادق بیان کرده بود ایراد کرد

صرف صبحانه که باتمام رسید عایرضاحان اظهار داشت : آقایان دیشب متحد الفکری خودرا برای نجات دادن محبوبین محترم بیان کردند و بنا برین عقیده دارم که دیگر سستی نکرده با اقدامات اساسی سرداریم

آقا میرزا . . . تصدیق قول عایرضاحان را نکرده آقای ر . . . الشریعه هم که وعده ریاست محکمه عالی . . . را داشت اهمیت اقدام را از نظر مذهبی مختصراً شرح داده بزاری بیچاره هم که باقا شیخ محمدحسین عقیده داشت پیشنهاد را نرفت . محصل از خود رای نداشت دأش تقی هم کیف حکومت خیارل ساوروا مینمود پس چون میخانی در میان نبود قرار شد عایرضاحان قبلاً محبوبین را از این کنکاش مطلع ساخته بگذارند تا اگر می دانست چند روزه مجلس را براحتی گذارند و خدای ما کرده از غصه تلافی نشوند

پس او هم قام در دست گرفته چند سطرپی را مسوده نموده و بلند خواند :

حضرات اقدس ! حضرات اشرف ! چند روزیست که نور آن

خورشیدهای منبر بر ما بندگانی نناید در ظاهر سایه آن وجودهای مقدس
از سر ما بیچارگان بی تقصیر دور شده است . راستی میتوان گفت
در این ایامیکه سید ماجراجو ظالمانه به گرفتاری آن مقامات معظمه
برداخته ابواب سعادت بر ما از هر طرف بسته گردیده است

البته برای افراد ملتیکه شما آنها را چون جان در جسم و خون
در عروقی با اینطریق زندگانی صعب و دشوار است

شاید مطلع باشید که مردم میخواستند پیراهن عزا در تن نموده
عاشورائی ثانی بر پا نمایند ولی چه میتوان کرد که سید ماجراجو
آنها را از هر طرف در فشار گذارده و مات شش هزار ساله را طاقتی
برای جنبش نمانده است . با تمام اینها افراد دلسوخه علاقه مند بان
وجودهای مقدس ، افراد خدمتگذار باین آب و خاک از باد رفتن سرو
جان ترسیده گردهم جمع شده نه برای نجات حضرات اشرف بلکه
برای نجات آبروی ملت ایران و نجات اسلام کنکاشی نمودند
همه گونه دوی ابد میروند . از جان و دل فداکارند . مهیا
باشید که روز عمل نزدیک است

جمعیت سرب آب کن

طرز تحریر و انشاء علیرضا خان بی اندازه مطلوب و اقمع شد
و ایرادی در میان نبود همه آنها پسندیدند آنوقت او هم آنها را یکبار
دیگر با اقدامات سریعه یادآوری نموده خود قول داد که با هر طریقی
ممکن شود نوشته مزبور را به محبوسین برساند .

چون صحبتی دیگر در میان نبود و افراد ببرز بایستی عقب
کار خود رفتن زن و گواشی برای ساء تهیه نمایند يك يك برخاسته
پس از تشکر از میسانواری علیرضاخان رفتند

آقای . . . الشریعه چون فصل روضه نبود و کاری نداشت
باقی ماند . علیرضا خان هم باو گفت دیدی همه چطور برای مساعدت
حاضرند اگر تمام اینها به مقاصدشان نرسند من و تو خواهیم رسید .

سپس محرمانه اظهار کرد : من نخواستم در مقابل آنها کاغذ را امضا کنم و فرار شد امضای جمعیت را بگذاریم ولی عقیده ام اینست که باید اسم خودمان را گذارده تا آنها بفهمند مرهون کی بوده و بچه کس باید اجر دهند

آقای ر . . . الشریعه عقیده او را پسندیده یا کویس را امضا کرد و ضمناً به علیرضاخان توصیه نمود که در فرستادن آن احتیاط کرده نگذارد اهل و عیالش علاوه بر محرومی از آب خنک شمیران بی سرپرست هم بگردند . علیرضاخان امضای خود را باو نشانداده گفت من برای خودم هم که باشد دقت خواهم کرد .

آقا شیخ برخاسته نعلین هارا با کشیده رفت علیرضاخان تهامانه چند دقیقه فکر کرد او با اغلب پیشکارهای حضرات اشرف رابطه داشت و هر دفعه که یکی از آنها وزیر یا رئیس الوزراء میشد او اول کسی بود که برای عرض تبریک میرفت . ولی میخواست محرم تر از همه را پیدا کند بالاخره پیشکار شاهزاده محله ش . . . را مناسب دیده از جای برخاسته در شگه سوار شد و آنجا رفت .

از حسن انصاف و مساعدت سخت او آقای پیشکار بیرون در بزرگ ایستاده بود علیرضاخان را که دید شناخته ولی دلیل ملاقاتش را نفهمیده . . . خود گفت ایروزها که دیگر کاسه لبس های امثال او از حد قدمی خانه محبوبین هم نمیگذرد

علیرضاخان فکر او را نفهمیده آهسته گفت مطلب مهمی دارم و باید با شما صحبت مدارم

پیشکار با کمی تعجب او را با طاقی که در قسمت متمدناتی عمارت بود داخل ~~کرد~~ پس از تعارفات لازمه مطلب او را سؤال نمود . علیرضاخان که پیشکار را می شناخت و میداست اگر تمام محاکم صالح حکم دهند اموال حضرت اقدس نتیجه ظلم و غارت و رشوه است او قبول ~~نکرده~~ و آن اموال را حلال خواهد دانست بی سرو اظهار

کرد : که جمعی داسوخته دلتنگ از وضعیات حاضره خیال نجات و خلاصی حضرات اشرف را دارند و چون تصمیم گرفته اند عریضه که نمونه از احساساتشان میباشد برای آنها بفرستند میخواستند بداند که پیشکار مزبور در فرستادن آن مساعدتی خواهد کرد یا خیر ؟

پیشکار سرفه کرده گفت : البته میدانستم ایرانی نمک ناشناس نیست و روزی قدر خدمات ارکان مملکت را دانسته خواهد فهمید که حبس آنها چه توهینی بعالم اسلام وارد آورده الحمد لله که خیالم بحقیقت پیوست و روی ایرانی در مقابل اجنبی سیاه نشد ولی عیب کار در این است که با هیچ وسیله نمیتوان با آنها صحبت کرده هر وقت هم کسی بملاقات رود باید در حضور صاحب منصب قزاقی صحبت بدارد . علیرضا خان گفت : اینرا میدانستم مقصود هم صحبت نیست بلکه باید کاغذی فرستاده شود .

پیشکار هم جوابداد : البته مقصود شما را میدانم ولی در صورتیکه صحبت کردن ممنوع باشد دیگر چگونه میتوان کاغذ فرستاد علیرضا خان خندیده گفت : معلوم میشود هیچوقت رمان نخواهد آید از این قبیل وقایع در عالم خیلی روی داده و اشغال خارجیها با محبوسین مکاتبه کرده روابط داشته اند .

مثلا فرص کنید همانطوریکه در میان ناتهای قندی برای محبوسین « باستیل » کارد و طاب فرستادند ما هم در میان پاو کاغذی گذارده بفرستیم پیشکار از هوش و ذکاوت علیرضاخان تعجب اظهار داشت : راست گفتید ممکن است در میان ظرف پاوئی که هر شب برای حضرت اقدس میفرستم گذارد

علیرضا خان خوشحال شده پیشکار هم با نظر اینکه بر اثر نجات حضرت اقدس زودتر ثروت نامشروع خود را دو برابر خواهد کرد مسرور گردید . دیگر گفتگویی در میان نبود . مشروطه را که علیرضا خان و آقا ر . . . الشریعه امضا کرده بودند بدست پیشکار انتقال

یافت سپس او هم پس از ملاحظه آن نمک شناسی نویسنده گان و حزب سرب آب کن را تقدیس کرده قرار شد همان شب بفرستد . علیرضاخان بار دیگر توصیه کرد که در فرستادن آن منهای حزم و احتیاط بکار رود تا هم باعث گرفتاری آنها نشده هم جس محبوبین ادامه نیابد پیشکار این قسمت را قول داده گفت : حتی نخواهم گذارد فراشهای حامل مجموعه پاوهم از آن مطلع شوند .

عصر آروز پیشکار آشنز را احضار کرده گفت : از قراریکه شنیدم حضرت اقدس شکایت کرده که تو هم غیبت او را غنیمت شعرده حق ناشناسی کردی و غذای خوب نمی پزی

آشنز دست پاچه شده نالکیت تمام گفت : خیر آقا سر حضرت اقدس که ایطور نیست .

پیشکار هم با تغییر اظهار کرد : خیلی خوب امشب در موقع فرستادن قاب بزرگ را قبلاً نزد من بفرست .

شب آروز یکی از مستخدمین قاب پلو را خدمت آقای پیشکار آورده او هم قوطی کوچکی را که محتوی کاغذ بود در میان پلو قرار داده با خود گفت : مگر بخت یاری نکند والا در هر صورت آنرا خواهند دید . دیگر میدانم چگونه شاهزاده آنرا در بشقاب خود انداخته و چطور در جواب شاهزاده کوتاه فد گفت : بوی امید میرود دقیقه دست مید در طرف خورششت و اقمه در دهان طالب مقام ریاست وزرائی باقی ماند .

بالاخره سید سکون را شکسته گفت : بگذارند بینم چه شده تا بر این دست دیگر کاغذ را از شاهزاده گرفته و اند قرائت نمود به هر يك از عبارات و جملات تمام آمن از محبوبین بر خود پاینده مخصوصاً یکی دو نفر از میان آنها که قبل از حبس در ردیف اشراف نبودند در دل گفتند : اقالا این حبس اگر هیچ نتیجه ندارد ما را در ردیف اشراف قرار داد . آنکه دائماً در فتدان کتاب دعا میگریست

به رفیق پهلوتیش گفت : من با این مردم سالهای سالست سرو کار دارم و میدانستم که انقدر نمک خور و نمکدان شکن نیستند و هر چه باشد وجود امثال ما را لازم دارند

رفیقش که همان موقع « جمعیت سرب آب کن » را شنید او را تصدیق کرده گفت در ایران که اسمی مسمی نمیشود به بین چه خبر است که سرب آب کن لقب گرفته اند ؟

قرائت مکتوب که تمام شد و اوله در میان محبوسین افتاد یکی دست میزد دیگری با قهقهه میخندید سومی خود را از جس نجات یافته میدانست و هر انداخته بچه مچها را صدا میکرد . یکی میگفت دیدی شهید نشدیم و ایرانی غیرت ندارد ؟ دیگری میگفت دیدید عطشه های حضرت اشرف دروغ نبود شما میگفتید سرما خورده و من میگفتم دلیل رسیدن خبریست آنوقت سجده کرده زمین را بوسیده اظهار میکرد : الهی شکر که ندگان تو گمراه نشده خون جمعی بیگناه (!) را نریختند .

ولوله و هیاهوی آنها صاحب منصب قزاقی را که دائماً در اطاق پهلوتی بود منعجب کرده باخود گفت : فرار بود که جز گریه کار دیگری بکنند یقین مسائل دیگری پیش آمده است . پس چون اجازه داشت که هر موقع سوء ظنی برد و در میان محبوسین زاعی واقع شود داخل اطاق گردد بادوضر قزاق غفلتاً در را باز کرده وارد شد . کاغذ دست بدست گشته و بدست یکی از محبوسین که کلاه زربک و ریش و سیل زیبایی داشت رسیده بود . هیو مشاهده صاحب منصب یکمرتبه قانع گردید او هم دقتی به قیافه آنها کرده . بلکه کاشترا دید یکسر طرف کلاه نماند وقتاً گفت : این چیست ؟ محبوس خواست آنها معذرتی ندارد ولی ممکن شد پس نرس ولرز تمام آنها زدیم صاحب منصب موده او هم آرا خوانده رسید با تمسخر گفت : خوب حالا کلاه پرانی هم باخارج میکنید ؟

شاهزاده متغیر شده اظهار کرد : توهین ممکن ما کاغذبرائی نکردیم آنها برای ما فرستادند می بینی که ملت شمدیده عزاداری کرده حزب درست نموده در خیال انقلاب است .

صاحب منصب خندیده گفت : گویا حضرت والا از احزابی که بدست خود تشکیل داده و افرادش بیش از سه چهار نفر تجاوز نمی‌کرد بی اطلاع است .

اینجا دیگر نوبت شاهزاده کوتاه قد بود که سرخ شود چیه او بود که مرتباً حزب درست کرده روزی مقداری فوق العاده بنام ملت توزیع کرده بسایر ملل میفهماند ~~که~~ ایران هم بی حزب نبوده ملت در مواقع لازم از اظهار احساسات خودداری ندارد .

بطور کلی محبوسین چنین خیال کردند که انتشار خبر ارسال کاغذ در شهر قیام ملت را نزدیک تر کرده و حبس آنها زودتر خاتمه خواهد یافت بنابراین به افتادن کاغذ بدست صاحب منصب اهمیتی نداده مضطرب نشدند .

فقط یکی از آنها که خیلی ترسو بود گفت : هیچ میدانید که ممکن است اینکاغذ روز مجازات را هم نزدیک تر کند . بشنیدن این جمله محبوسین بر خود لرزیده گوئی طناب دار را بر گردن احساس نمودند

همانشب رئیس دوات از موضوع کاغذ مطلع شده از فردا ملاقات با محبوسین را اکیداً قدهغن کرد و به نظمیہ دستور داده شد ~~که~~ علیرضا خان و . . . الشریعه را دستگیر نمایند .

فردا صبح موقعیکه علیرضاخان از خواب برخاسته باخود قرار میگذارد که خوابهایش را برای . . . الشریعه نقل کرده تعرش را سؤال کند نو کرمی به اندرون آمده کافتمی را صدا کرده گفت : برو بگو که بکنفر صاحب منصب و دو نفر آژان میخوانند با آقسا صحبت کنند .

خدمتگاره هم نزدیک در اطاق شده به آقا که مشغول شانه کردن زلفش بود موضوع را خبر داد .

رنگ علیرضا خان تغییر کرده از کنار میز آرایش عقب عقب رفته بر روی صندلی دسته داری افتاد . دنیا در مقابلش تاریک شده حبس نظمی را برای خود حتم دانست .

البته ملاقات صاحب منصب آزان آنها آنموقع صبح باو میفهماند که چگونه حب جاء و طمع شغل عالیتری او را به حبس انداخته بچوبه دار نزدیک نموده است در هر صورت چون چاره نبود و بایستی تسلیم گردید بخود جرأت داده کلاه را بر سر گذارده در حالتی که اهل خانه را تسلی داده میگفت : اهمیتی ندارد بطرف در دوید .

صاحب منصب هم باو گفت ~~که~~ بایستی با اداره نظمی بیاید . علیرضا خان در عقب او حرکت کرده سپس در خیابان دروازه قزوین بدرشگه نشسته صاحب منصب پهلوی او قرار گرفته آزانی در مقابل و دیگری در پهلوی درشگه جی قرار گرفت .

ربع ساعت بعد علیرضا خان در یکی از اطاقهای نظمی در مقابل مستنطقی نشسته و با مستنطق دادن مشغول بود علیرضا خان همه را انکار کرده و امیدوار بود که با این طریق وسیله بدست مستنطق ندهد ولی همینکه او را از اطاق بیرون برده پس از نیم ساعتی رجعتش دادند مستنطق اظهار کرد که اظهاراتش راست نبوده و فیشش بکلی برعکس او اقرار نموده است . علیرضا خان با تعجب پرسید : کدام رفیق مستنطق هم با رومی جوابداد : آقای ر . . . الشریعه

علیرضا خان میخواست باز انکار کند ولی دیگر ممکن نبود چه آقا شبح که همه موقع چهار خود را نشان داده در این مورد هم اسباب گرفتاری خود و رفقاییش شده بود .

آقای ر . . . الشریعه همانروز صبح گرفتار شده باندازه مضطرب گردیده بود که بدون پای کردن جوراب ساقه کوتاهش به

نظمیه آمده سپس با کمال ترس تمام کنکاش را بیان کرده هرچه علیرضا خان در نتیجه استطاق قرحش درست کرده بود برهم زده و با هزاران معذرت غلط خود را اظهار نموده قسم یاد کرده بود که هیچ موقع برای دخالت در این قبیل اقدامات حاضر نبوده فقط علیرضا خان بطمع ریاست محکمه عالی . . . او را فریفته بود .

صدق گفتار آقا شیخ جاهل از حیثه نورانش (۱) ظاهر بود و بنا براین رئیس دولت حکم حبس سخت علیرضا خان را در نظمیه و بقیه را در قزاقخانه و نقاط دیگر داد

آقا شیخ به قزاقخانه رفته آنجا حضرات اشرف را زیارت کرده بعضی از رفقای خود را دیده ولی تسلی نیافت و بالاخره مجلس روضه در خصوص محرومی اهل و عیالش از آب خنک شمیران خوانده دل محبوسین را سخن نمود و دق دل خود را خالی کرد

آنروزها رئیس دولت منظون شده چون برای انجام عملیات خود عسده را مانع میدید دستگیرشان کرده در باغ معروفی در سرون شهر محبوس نمود . گرچه نمیتوان گفت که تمام آن محبوسین در یک ردیف بودند و شاید بعضی از آنها جز در موارد مناسبی قیام نکرده ولی چه باید کرد رئیس دولتی که اقدامات بزرگی را در پیش دارد نمیتواند به افراد هلت جاهل بی علاقه اهمیت داده بیازاری بیسواد و شیخ جاهل و شهیدی احمد از دنیا بختبر جز باجبر بفهماند که چیه قسم زندگانی بهتر است والا با فلسفه و منطقی شاید سائیان دراز دیگر هم ایرانی قدر آزادی مخصوصاً آزادی عضو مهم جامعه را نداند . . . !



فصل بیست و نهم

آخرین ساعات

دوماه از شب سوم حوت گذشته بود . حالا ماه دوم بهار شروع شده طراوتی کامل در هوا مشاهده میگردید .

یکی از روزها طرف عصر در اطاق زیبایی که درهای آبی آسمانی رنگ آن بطرف حیاط عمارت باز میشد پهلوان تاربخ ما ، فرخ در روی نیمکتی نشسته سر را بر روی دو دست گرفته بود . نزدیک او در فاصله دو قدمی عفت با همان چهره جاذب قرار گرفته متفکر بود و گاه گاه بانظر مخصوصی بماتل فرخ که آنموقع در میان اطاق مشغول بازی بود مینگریست .

حالا فرخ دوماه بود که در طهران ، طهرانیکه چهار سال از آن دور و هر دقیقه آرزوی رفتن بانرا بنمود میزیست ولی آیا او دیگر این طهران را دوست داشت ؟ با اینکه بعد از مرگ مهین دیگر آزار مهین بد بختی او منتج نتیجه نبود ولی فقط برای اینکه اقسلا طعم زندگانی سخت را بچشند برای هر يك تا حدیكه محیط دون پرور طهران اجازه میداد تنبیهی معین نمود . اینك دوماه بود كه ف . . . السلطنه باوجود کسالت زیادش محبوس شده با اینکه در يك چنین حالتی تنها آرامش میتوانست او را از مرگ حتمی رهائی یابد در میان جنجال سینه و شاهزاده گان هو از قرار گرفته دقیقه بدقیقه شکسته تر شده به مرگ نزدیک تر میگردد .

حالا دوماه بود که علی اشرف خان همان کسی که آبه دختری را آنطور تیره نموده و بانحسب اکتفا نکرده برای دختری داشتن عمل نامشروع خود بیچار جوانی را چهار سال از طهران دور و در منتهای زحمت گذارد در محبس نمره يك نعلیه خوابیده از وضعیت سخت خود مخصوصاً از نداشتن تریاک سر را بدیوار مالیده و گویی از تصادم سخت

آن بادیوارهای کثیف و مجسب کیف تریاک و شیره را منتظر بود . ولی فرخ شاهزاده را تحقیر میکرد و پس از آنکه حالت قابل ترحم او را آنشب خانه شهدی رضا دید باخود گفت : او قابل مبارزه نیست و طبیعت تربیتش خواهد کرد

حالا که هر يك بطریقی گرفتار شده زجر میکشیدند فرخ سررا میاز دو دست گرفته ازخود سؤال مینمود ~~که~~ تمام آنها چه نتیجه داشت ؟ نه آن انتقامهای مختصر مهین را باورد کرده و نه قلب پر خون مجروحش را التیام داده بود

حاجی آقا مدتها بود ~~که~~ خانه را ترک گفته ولی فرخ دیگر آنخانه را دوست نداشت زیرا در آن خانه سابقاً بایکدنیا امید زیسته و اکنون باید با یوس در آن زندگانی کند .

عفت این مطلب را حس کرد بنا براین از او درخواست ~~که~~ منزل او اقامت گزیند ولی فرخ چگونه میتوانست در محیط طهران محیط فاسد محیط تهمت زن با دختری زندگانی کند ؟

در آن عالم بدبختی تنها خوشی که فرخ داشت این بود ~~که~~ آنروزها دخترها ارجچنگال سیاوش سرزا نجات داده و آنشب وقتی دخترها بمنزلش برده به مادر پیرش که از غیبت او دیوانه شده از غصه و از اضطراب هلاک شده بود رساند ناگهان جواد را دید که در روی پای او افتاده گفت : شما ناجی جلالت من هستید شما او را دونه این جا میاورید ؟ ! .

فرخ از هلاکات جواد تعجب کرده ولی چون موقع را برای توضیح خواستن مناسب ندید آنها را بحال خود گذارده آهسته بطرف منزل حرکت کرد .

شب تاریک بود سکوت کامل حکمفرما جوان فکر میکرد فرخ در منتهای بدبختی از نجات دادن دختر مخصوصاً چون حس کرده بود مجبور به جواد وفا دارش بود خوشحال شده آنوقت باخود میگفت :

آیا ممکن نبود خداوند برای مهین و من هم يك چنین اتفاقات و تصادفات پیش آورده او را هم در آغوشم اندازد .

دقایقی چشمان را متوجه آسمان کرده دقایقی جو لایتناهی را نگریسته آنکه سر را بزیر انداخته آهسته میگفت : یقین اگر منم در جزو خوشبختان عالم قلم داد شده بودم مهین مرا ترك نمی نمود ؟

فردای آنشب جوان از مناسبات جواد و جلالت و از حیله که شاهزاده بادستور محمد تقی برای بی ناموسی دختر بکار برده بود مطلع شد . جواد میخواست دست و پای او را بوسیده تشکرات خود را بفهماند ولی فرخ او را مانع شده گفت : اگر فقط تصور نکنی که من در حبس سه ماهه و چوب خوردن تو تقصیری داشته انتهای قدر شناسی را کرده

چه موجودی بود فرخ ؟ با اینکه آنهمه زجر کشیده بود نمیتوانست تصور کند که بکنفر برای او تیبه شده باشد . جواد با بهترین طریقی که میتوانست توضیح داد که او لحنه فرخ را تقصیر کار ندانسته و دقیقه هم نخواهد دانست ؟

از همه بدتر آنکه فرخ بافکار سخت تری دچار شده بود بیچاره جوان حالا که مهین را گم کرده بود حفظ یادگار او را بر عهده داشت اما چه یادگاری یادگاری که جامعه ایرانی نه تنها حرامزاده اش نامیده بلکه در ردیف دزد و جانیس میشمارد ؟

ولی او هم پسر عزیز شیرین خود را بان نظر مینگریست اما چکند که در طهران مبرزست و بایستی باطهرانی و ایرانی زندگانی کند . نه قدرت او بلکه قدرت صدها امثال او این عقاید بی منطق را بکمربند از مغز جامعه خارج نمیکرد و شاید دایه اش با تمام محبت طفل را در باطن حرامزاده بش نصیدانست !

چرا محبت او به مهین با آنهمه صداقت طفل حرامزاده بعمل آورده هزاران وصلت غیر طبیعی که باعث بدبختی و زوال نسل ایرانی

است طفل صحیح بعمل میآورد مسائلیست که شاید قرون بعد در آن حکمیت کند . . .

فرخ محبت عفت را هم نسبت بخود حس میکرد فرخ در دو رنج دختر بیچاره را در عرض مدت چهار سال بنظر میآورد . فرخ حالت روز ملاقات و ضربان شدید قلب و بالاخره لرزش و حرارت دست او را در دست خود یاد آورده میگفت : او هم رنج میکشد ؟ فرخ هم عفت را صمیمانه دوست داشت و شاید هم روزی او را بچشم زوجه نیک منظر نیگو اخلاقی مینگریست ولی با آن میل و با آن تصوراتیکه جوان بظهران آمده در عرض مدت کم گرفتارن بک چنین تصمیمی مشکل بنظر میآمد .

فرخ خود داری نمیتوانست و هر دفعه که دستان عفت را در دست میگرفت بی اختیار ضربان قلبش شدیدتر میشد گشته اطهاران ساده محبت آمیز دختر او را تغییر داده احساساتی غریب در خود مشاهده میکرد .

فرخ تصور میکرد که غیر از همین کسی را ده مت نداشت غیر از مقابل او در مقابل دیگری نخواهد لرزد . ولی هر دانه که بملاقات عفت آمده با او در انزای تنها میماند و هر دانه که پس از مدتی در حیت نزدیک عفت صدمه او هم در جوان را در این خرد میگرفت و میگذاشت : بیچاره چرا انقدر رنج کشیدی ؟ و دانه که با دستان لطیف او را درازش میدرد آن احساساتی داشت سابقاً در ملاقات با همین حس کرده دو باره در خود بروز میدادند و در آنوقت چنان در او برسم گذاشته با آرامی عفت را عتب زده عتق دهنی خود را پله نموده بودی که از خواب در سخاوت ؟ بارها با او بجای میخیزد . در بارها عفت را آزارانده او را با دانه پاره ها ، میخورد اما در این چ احساساتی است بارها روح دهن را در دهان آورد . بارها - توانم ، منشا را بخاطر آورد زای آنچه نماند ، هر دانه بشکست بر

شده و هر دفعه آرام تر از دفعه قبل عفت را عقب زده بود .
فرخ درد میکشید جوان رنجور شده بود معشوقه حقیقی را
گم کرده حالا احساسات خاوش شده را در مقابل دیگری برافروخته
میدید ؟ میخواست خود داری کند میخواست مبین را در نظر آورده
شب اوین را بخاطر بیاورد و میخواست یاد گارهای شیرین زندگانی
ابتدائی خود را به جسم سازد و جلوگیری از خویش نماید ولی همه
به عکس نتیجه میبخشید همان یاد گارهای شیرین او را بیشتر تهیج
مینمود و گوئی همه را در اطراف خود مانند آژمان میدید .

عفت هم هر دفعه سر او را بوسیده و گاهی تخطی نموده دولاب
را بر پیشانش میگذازد . جوان میلرزید بوسه عفت او را آتش میزد
و بداش می نشست . میخواست او هم سر دختر را بیشتر بسینه خود
فشار داده بیوسد ولی خود داری میکرد . . .

خود داری میکرد اما ناکی تا چند خود داری ممکن بود
فرخ بدون اینکه هلاکت شود میسوخت و بدون اینکه بفهمد چه
در او میگذازد تا تکلیفش را بداند خود را خسته میدید .

دختر هم میسوخت عفت هم نمیفهمید که چرا این احساسات را
دارد و آدرجه صمیمیت از کجا بین آنها تولید شده چگونه حسارت
کرده سرش را برهن از حجابش برای یک خواهر پستیده است
نزدیک او میکند

عفت در بدو امر فرخ را نظر ناجی خود نمیکشید آرزو
هر ساعت محبت او را تغییر دیگری نموده بالاخره در آن روزها
بدون اینکه بفهمد چه میکند باحرکات خردشان میداد که از جوان
رفتار دیگری را متوجه است ؟

چندین مرتبه فرخ برخاسته از لطف بیرون رفت . اعیان از
آن انسانی و آن محل دور شده افکار شیخی را از خود دور کرده
برد . موافق هم شده بود و در ساعاتی که در آن وقت میگذازد

کمتر آن افکار آزار و آسایش مینمود ولی همینکه مجدداً و مجبوراً بملاقات دختر آمده باخود حتم میکرد که آرام بماند و همینکه چشمان فتان عفت را دیده زلفان مشکین معطرش را در فاصله نزدیکی مشاهده میکرد حالتش تغییر کرده دو باره بنظر دیگرش مینگریست. نه فکر مهین و نه یاد ایام عشق او او را مانع میشد.

آخر مهین هم سالها بود ترك زندگانی کرده ایام طولانی چهره زیبایش را کم کم از خاطر جوان محو کرده جز کلیاتی چیز دیگر باقی نگذاشته بود.

هر وقت عفت حس میکرد جوان درد میکشد نه با قصد مخصوص بلکه بانظر دلجوئی خود را باو نزدیک نموده با کلمات و جملات: « عزیزم ، برادرم ، غصه مخور ، چه نتیجه دارد . . . من چه میتوانم بکنم . . . دنیا همیشه اینطور بوده است . . . منم رنج کشیدم . . . منم ایام سختی را گذراندم . . . باید تحمل نمود . باید طبیعت و پیش آمده های آرا در زیر پای گذارده بی اعتنائی کرد . . . محزون مباش . . . دلشگی مکن . . . گرچه مهین رفت و حق داری دلشک باشی . . . ولی تصور میکنی با این گریستها او را برخواهی گرداند . . . نه . . . نه . . . او رفت . اگر هیچکس را نداری من هستم . . . آنچه از من برآید برای خوشبختی تو میکنم . . . سرداری در تربیت پسرت میکوشم . . . او با دگر خوبی است . . . او را محافظت کن با او خود را خوش دار . « قلب شکسته اش را تسلی میداد . فرخ هم اغلب سسکوت را شکسته آهسته باو جواب میداد : « راست میگویی مهین رفت و دیگر فکر کردن در اطراف او نتیجه ندارد . . . من میدانم که تنها تو را دارم . . . تنها تو . . . به تنها توئی که میتوانم دردهای خود را اظهار کنم . . . تنها توئی که در ایام سختی مرا از نظر دور نمودی . . . حق داری نماید محزون باشم گذشته گذشت . . . طفل دارم و باید او را بزرگ کنم و با او را

تربیتی نیکو بدهم و نگذارم در محیط طهران فاسد شود . « آنوقت سر دختر را با دو دست گرفته بوسه بعنوان تشکر و بعلامت محبت صمیمانه بزلفان او مینمود ولی بی اختیار آن بوسه طولانی شده ناگهان جوان مشاهده میکرد که با کمال بی میلی پس از چند ثانیه سر او را رها نموده باطناً آتشی در قلب برافروخته دارد ؟

فرخ میخواست بر خاسته برود و فرار کند و احساساتش را خاموش نماید ولی قادر نشده پس سر را بر روی دست دختر نزدیک کرده بدون اینکه بفهمد چه میکند دست او را از بوسه های آتشینی که با یکدیگر حرارت مینمود میپوشاند .

عفت هم سر او را بسینه نزدیکتر کرده میگذازد ضریبان شدید قلبش را شنیده صورت جوان با سینه لطیف احساسات خردشان او اصطکاک پیدا کند . و حرارت بدنش را که هزاران مرتبه بیشتر جوانرا تهییج مینمود احساس نماید .

جوان دیوانه میشد فرخ گرفتار گردیده نمیفهمید تنها در مقابل عفت این احساسات را دارد و با در مقابل سایر زنها هم این قبیل افکار را خواهد داشت ؟

فرخ هم بر خسته بدون اینکه بدختر تفریحی بنماید و مقصورش بدانند خود را رهائی داده میرفت . . . عفت در یک حالت قابل ترحمی در جای باقی میماند . دختر هر دفعه خود را بانجام مقصود نزدیک تر دیده ولی فرار فرخ او را مأیوس نموده با خود میگفت : هنوز شکر او او را راحت نمیکند ؟ . . .

ساعات متوالی عفت با خیال آن دقایق شیرین دقایقی که فرخ در نزدیک او نشسته بود میگذراند و خاطره محاسبت او را در متجاه بجزید مینمود

کسالت طولانی عفت رفع شده مادرش که حالت سلامتی او را میدید مشغوف گردیده و نی حس میکرد که هنوز از قسمتی محزونست

او میدانست که عفت فرخ را دوست دارد و چون در آن اواخر چندین مرتبه فرخ را با چهره برافروخته در مقابل دخترش دیده بود حدس میزد که جوانم باو علاقه مند است و بهمین وجه هر دفعه که فرخ آنجا میامد آنها را آرام گذارده ساعات خوششان را برهم نمیزد.

آن روزیکه فرخ در کناری نشسته متفکر بود عفت هم ساکت در طرف دیگر قرار گرفته خیال نداشت فکر او را برهم زند ولی همینکه مادرش پسر فرخ را صدا کرده خبر داد که کاظم پسر مشهدی مصطفی برای بازی با او آمده و همانکه فرخ طفل را نوسیده گذارد تارقه بازی کند عفت بخود جرأت داده نزدیکش شده گفت: بزا امروز که معزون میباشی؟

فرخ جواب نداد عفت هم نزدیکتر شده گفت: جواب نمیدهی چند مرتبه بگویم که حزن تو مرا هم معزون میکند... آخر مگر نوحس نکرده که تو برادر من... ناجی من... دوست من... هستی آخر مگر نمیدانی که چهره منم زود تو دل مرا هم خون میگذارد آخر مگر نمیشنواهی باین افکار... نامه دهی بخورد و مرا هم متوش داری آری خود و مرا زدا نمیدانی که خبری تر خوشی من است از متود ما این چه عاقله ریچه رشته تو و مرا بزم اتصال دیدند... شاید هم تر نمیشنواهی بدانی... زیرا من... من با پیشم... اما داریم... تو را کی نوبت بشنواهی با دارت من خود را آمدن دار کس تر نمیشنواهی گرفته از قلب پاکت را بهن و آگاهان نریه نواهی حقیق هم دایمی؟

بچه زده دختر با پیشم آیا حزن این بچه از آقا میگذرد... و باکی دلخوش بود و قایم هن کس را خود دیده... اشکهای درایت در اطراف چشمهایش ظاهر شدند... فرخ صدای ردا شنید... نریه نواهی آری آید... پس اختیار باهر دست دختر را بدهد... آغوشی نریه نواهی... نه نه کنیز برای چه ایضا چیست که بیکر... من تو را... تو هم رنج کشیدی... تو هم بدبخت بودی... آری... تو را... تو را...

اشتباه کرده... تولکۀ دار نیستی... تو قلب سیاه نداری...
تو خوبی من جامعه که تو را تحقیر کند تحقیر میکنم جامعه که پسر مرا
حرامزاده بداند پست میشمارم.

عفت آرام آرام میگریست فرخ هم برای اولین دفعه صورت
اورا میوسید و نوازش کتان میگفت: گریه مکن... من طاقت دیدن
گریه تو را ندارم... مدترا گریستم... سالها رنج کشیدم... یعنی
بس نیست... تو دیگر برای چه گریه میکنی نه نه... اگر
میخواهی از دهان من بشنوی خوب... خوب... میگویم آری
میگویم... من هم میسوزم... من هم دیگر تحمل ندارم... من...
من تو را خواهر خود نمیدانم... تو... تو... محبوبه من خواهی
بود زن من خواهی شد... طفاقم پسر تو خواهد بود... میفهمی
پسر تو؟

اشک عفت بیشتر سرازیر شد شرف دختر بحد کمال رسید
شرح از حال طبیعی خارج میشد و هر دقیقه سینه عفت را بیشتر بسینه
خود میچسبانید و نفس آذرو بیشتر با هم مخلوط میکردید هر دو میسوختند
هر دو احساسات درون خود را بیرون میریختند.

عفت آهسته با تعجب پرسید: راست است؟ راست است؟
راست است؟ مرا غرور نداری... مرا بیصبری خود قبول میکنی...
سابقه مرا تراوش دینستی... تراوش کردی آسب... هش را
تراوش کردی... فکر کن چه میکنوی... راست است راست
است؟!...

چیزان اورا بیشتر بسیدد بیشتر غرور از دروغهای سگریشته
اورا بخورد بیاب نموده رکنه گفت: تراوش نکردم تو هم ر
رو نذر دارم... ولی تقصیر تو چه برون... تراوش کردی...
آنها همه کارند آنها حالا گرفتارند و رنج میکنند... بسکندار
بسکندار... من ر تو سالها رنج کشیدیم... همه بلبورید که ما هم من

تورا دوست دارم تو زن من خواهی بود تو مادر طفل من خواهی شد ؟ دیگر برای عفت شکی در میان نبود پس خود را باو نزدیکتر کرد تحمل برای فرخ امکان نداشت مدتها بود میسوخت عفت هم که بعد از سالیان دراز یکمرتبه آن جملات شیرین را می شنید می لرزید و در زیر بوسه های آتشین فرخ که بسر و سینه اش مینمود کم کم مقهور میشد هیچکس در آن اطاق قشنگ نبود . هیچکس آن موقع حالت آن دو موجود سالها رنجور را برهم نمیزد بوسه های آبدار از طرفین تجدید میشد ولی بوسه کافی نبود فرخ یکمرتبه تغییر کرد . احساسات سالیان درازش بروز کرده کاملاً شیفته و فریفته عفت بنظر میامد .

عفت هم تسلیم بود عفت هم درجه محبت خود را نشان داده بود . غفلتاً جوان دهان خود را نزدیک دهان دختر نمود و یک بوسه طولانی که گوئی آلام آندو با آن بیرون رفت از او گرفت و با صدای بلندش افتاده و چهره برافروخته و بدون اینکه لبهای دختر را رها کند میسر میزد : بوسه را قبول خواهی کرد . . . زن من خواهی شد ؟ عفت هم آهسته همانطوریکه در يك چنین حالتی ممکن است باو میگفت : آری محبوبم آری شوهرم !

بوسه طولانی تر شد طولانی تر شد هر دو مقهور احساسات درونی خود بودند پس هر دو هم یکدیگر احساسات درونی خود را نشان دادند ! ! ! ! ! ! ! ! ! !



ساعت بعد فرخ و عفت در روی صندلی آرام نشسته و شاید هر يك از ابراز احساسات درونی پشیمان بودند ولی دیگر گذشته بود ورشته محبت بین آندو محکم شده دیگر زناشوئی آنها صورت حقیقی پیدا میکرد

فرخ چند دقیقه متفکر ماند اما دامنه آن امتداد نیافته و یکمرتبه

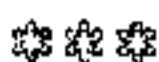
برخاسته نزدیک در رفته طفل خود را صدا نموده همینکه وارد شد از زمین بلندش کرده در دامان عفت قرارش داد و گفت : از این ساعت تو طفل مرا چون مادری و امیدوارم از وظیفه مادریت نسبت با او کوتاهی نمائی .

عفت میخواست تردید او را مورد گاه قرار دهد ولی چیزی نگفته طفل را مادرانه در آغوش گرفته با بوسه پر از مهر و محبت علاقه اش را به بیچه فهماند سپس فرخ مادر عفت را صدا نموده با کمال ادب گفت : که اگر اجازه دهد دخترش را رسماً خواستگاری کند مادر که در مقابل دختر رای نداشت و عفت هم که با سرخی روی میل سالیان دراز خود را نشان میداد پس مادرش تبریکات خود را گفته بیرون رفته آنها را مجدداً تنها گذارد

عروسی قرار شد خیلی آرام و بی سرو صدا انجام گیرد زیرا فرخ هنوز خود را از قید افکار مشوش رها نمیدانست و هنوز فقدان مهین و پدر را فراموش نکرده بود . ولی چه میتوانست بکند مهین زوجه بود و عزاداری تمام عمر هم او را رجعت نمیداد . ایام سخت جوان سپری شده بود ولی آن خاطرهای بد به آسانی محو نشده و چون خود را مجبور بزندگانی کردن دیده و وظیفه تربیت طفل را برعهده داشت بهر از عفت که درجه محبتش را نسبت با او و به بیچه اش بازها ثابت کرده بود از کجا پیدا کند . هر دو رنج کشیده هر دو بدبخت بودند و بنابراین قرار گذاردند زندگانی آرامی برای خود ترتیب داده آلام یکدیگر را تسکین دهند . انتقام ممکن نبود و طبیعت آنها را به تنبیه سخت جنایتکاران قادر ننمود .

دو هفته بعد مراسم عروسی در یکی از شبهای بهار بعمل آمد . فرخ آنشب هم محزون بود آنشب هم گریست اما نوازشهای عفت تسکینش داده ضمناً با او فهماند که بادگار محبوبه از میان رفت نباید غم شریک کنونی عمرش را باعث گردد بنا بر این آرام شد . ولی آبا میتوان گفت که خاطره مهین بکلی از ذهنش محو گردید ؟ . . .

فصل سی ام



حالا دیگر سه ماه از « کودتا » گذشته ، حالا دیگر سه ماه بود که در يك مملکت بلا دیده امور صورت جدیدی بخود گرفته . ماه رمضان بود تشکیل مجامع از طرف دولت اکیداً قدغن شده بنا بر این قمار بازهای معروف با ترس و لرز شبها جمع شده همینکه صدای در بر میخواست فوراً اوراق را جمع نموده کتاب دعا هائی را که برای احتیاط قبلاً تهیه کرده بودند در میان خود قسمت میکردند و یکی از مسلمین برخاسته با عجله روی صندلی نشسته روضه را شروع بخواندن مینمود . آنوقت اگر وارد از رفقا بود تو بیخوش میکردند ~~که~~ چرا آنطور در زده و آنها را ترسانده است و اگر آژانی بود به گریستن مصنوعی ادامه میدادند . بارها این مسئله واقع شد یارها هم آژانها حقیقت مطلب را فهمیده ولی از ترس اینکه اگر آنها را دستگیر کنند فردا روضه خوانها بیایه داده دولت وقت را تکفیر نمایند « باصطلاح زیر سیل گذارده » چیزی نمیگفتند .

عده از محبوسین که در یکی از باغات بیرون شهر جمع بودند اغلب شبها را ختم گرفته سقوط کاپیزه و ختمه ایام حبسشان را تقاضا میکردند چه کم کم بانها ثابت شده بود ~~که~~ دولت مرکزی جرأت اینکه شر آنها را از سر مردم ~~بکند~~ و یکباره ایران و ابرانی را از مذلت رهائی بخشد ندارد : مردم هم که امیدواری کاهلی به بهبودی اوضاع داشتند رفته رفته مأیوس شده میدیدند که با اینکه علاقه خود را به تیره آنها نشان داده اند رئیس دولت وقت خریداری نموده بود . در یکی از شبهای ماه رمضان ۱۳۳۵ اوایل شب یعنی تقریباً نیم ماهی بعد از موقع افطار روزه گیرها سیاوش میرزا در میان اطاقی روی نیمکت راحتی آرمیده بود . درهای اطاق رو بچای بیرونی باز

میشد . در پیشانی شاهزاده طرف راست نزدیک چشمش اثر زخم بزرگی ظاهر و در چشم راستش هم خلی دیده میشد . شاهزاده پس از دو ماه و نیم بستری بودن از رختخواب برخاسته و حالا یکمرتبه بدون اینکه دلیل محبت ناگهانی را بفهمد برای حبس پدر محزون بود همانطویکه میدانیم آنشب که در خانه شهدی رضا زمین خورده مجروح شد محمد تقی در میان رختخوابش گذارده و چون کاری آنساعت از او بر نیامد منتظر صبح گردید

شاهزاده که با سختی زمین خورده بود بدو بکلی از حال رفته ولی همان موقعیکه فرخ ترحماً سرش را بلند کرده بود به حال آمده جمله : « مرا با او کاری نیست » را شنیده صدای فرخ را شناخته بود . فردا صبح هنگامیکه چشمان را باز نمود از محمد تقی پرسید : من خواب دیدم یا اینکه راستی فرخ دیشب اینجا آمده بود ؟

محمد تقی که در آن تاریکی شب آنها را ندیده نشناخته بود توانست به آقا اطلاعی بدهد ولی شاهزاده با آن حالت ضعف حتم داشت که صدا صدای فرخ و آنچه شنیده بود جز از دهان او از دهان دیگری خارج نشده است

وقتی آفتاب زد محمد تقی برخاسته در شگه در آن حوالی پیدا نموده نزدیک خانه آورد آنگاه سر شاهزاده را با دستمال سفید بزرگی بسته آهسته بطرف در شگه حرکتش داد . در طول راه محمد تقی که در مقابل شاهزاده نشسته بود پرسید در جواب سؤال خانم چه خواهید گفت ؟

شاهزاده با تکبر تمام جواب داد : ترس در هر صورت تو را دستورال تمام داد نخواهم کرد

محمد تقی مجدداً سؤال کرد ولی در هر حال بنده باید بدانم که چه میفرمائید تا در موقع جواب همانها را گفته نگذارم فرمایشات شما صحیح بنظر نیاید . شاهزاده با سر او را تصدیق کرده گفت : اگر

پرسند خواهم گفت : که در حالت مستی در یکی از باغات شاهزاده عبدالعظیم از بالای ایوانی زمین خوردم .

چند دقیقه بعد درشکه در منزل شاهزاده ایستاد نوکری که نزدیک در ایستاده بود از مشاهده سر دستمال بسته و رنگ زرد و حالت ضعف آقا متعجب شده دویده زیر بازوی او را گرفته به محمد تقی که باعث این حادثه میدانست چپ چپ نگریست . محمد تقی اعتنائی نکرده بطرف اندرون رفتند .

در اندرون در میان خانم و کافتها غوغائی برپا شد همه از این مسئله محزون گردیده همه به قضا و قدری که آقای جوان و معصومشان (!) را نان سختی هجروح کرده بود نفرین میکردند . با عجله تمام طیب محل که طیب خانوادگی بود آمده پس از ملاحظه زخم اظهار تأسفی کرده گفت : خیای سعی خواهم کرد که التیام یابد ولی میترسم که چشم راستش دیگر بصورت اول برنگردد . شاهزاده تا آنساعت بزرگی صدمه خود را حدس نزده تصور میکرد مختصر جراحی بر او وارد شده خارج شدن خون زیاد چشمش را بسته است و آنوقت میفهمید که زمین ناهموار باغچه شهدی رضا و سنگهای آن پیشانی و چشمش را صدمه سختی زده است .

سیاوش میرزا محزون شد سیاوش میرزا میفهمید که همیشه بیل و هوس امثال او بر آورده نشده همیشه ممکن نمیشود ناموس کسی را پایمال نمود . او بدون اینکه مواجه موجودی زنده شود آسیبی سخت دیده و جز طیبت در آن حادثه کسی مقصر نبود ؟

طیب مزبور با سرعت زخمهای او را شست و شوی داده سپس راحتش گذارده قرار شد مرتباً بدیدن او بیاید . شب آنروز شاهزاده تب سختی کرده مادرش در بالای سرش نشسته آرام میگزیست و میگفت : پدرت کجاست تا حال تو را به بید چرا خداوند با ما ایمنور

می‌کند او باید محبوس شود ؟ تو باید سخت مجروح شوی آخر من زن بیچاره چه تحملی دارم

راست است او زن بود و گرچه هم‌خوابه آنشاهزاده و والده این شاهزاده ولی چه تقصیری برای موجود جاهلی ماتم او میتوان قائل شد او که از حرص چاه شوهر و اخلاق پست پسر اطلاع نداشت او شنیده بود که شوهر انسان هر چه باشد باید اطاعتش نمود و پسر هر چه باشد باید دوستش داشت و مهر بانیش نمود . شاید اگر معلوماتی داشت پسر با آن اخلاق نرییت نکرده نمی‌گذارد در نتیجه عملیات زشتی یکن چنین عقوبتی گرفتار شود ؟

تب شاهزاده هر دقیقه سخت‌تر میشد و هذیان گفتن شروع می‌کردید و مرتباً شنیده میشد می‌گوید : مرا با او کاری نیست مرا با او کاری نیست مادرش معنای این جمله را بفهمیده ولی چون آنرا هذیان میدانست در صدد فهمیدن حقیقت بر نیامد . چند روز بعد تب شاهزاده تخفیف یافته ولی حالت کابوسی جانشین آن گردید . شاهزاده تمام شب فرخ را در مقابل دیدم می‌شنید با او می‌گوید : مرا محبوس می‌کنی مرا گرفتار مینمائی پس تصور مینمود که جوان آمده گوئی می‌خواهد گلوی شاهزاده را گرفته سخت بفشارد ولی یکمرتبه روی را برگردانده با تحقیر تمام می‌گوید : نه نه دست خود را کثیف نمی‌کنم خون او مرا آلوده خواهد کرد مرا با او کاری نیست .

بشنیدن این جمله شاهزاده ناله ضعیفی کرده از خواب بر می‌خواست مادرش تصور میکرد که درد دارد . سیاه پوش میرزا از قرص سر را در زیر لحاف مستور مینمود . این افکار او را رها نمی‌کرد و گاهگاه هم زن سیاه پوش جوانی را میدید که نزدیکش آمده باحزن تمام میگفت : بو که مرا نمی‌شناختی تو که از عشق او نسبت بمن مطلع بود تو که بمن علاقه نداشتی پس چرا مرا باو وانگذاردی چرا مرا باو وانگذاردی آنوقت شاهزاده مشاهده میکرد که آن زن سیاه پوش کم کم از نظرش

محو شده در امتداد انگشتش فرخ مجدداً ظاهر گردیده. گفته های خود را تجدید مینماید. شاهزاده میلرزید شاهزاده ناله میکرد و گویی میخواست باری را از دوش خود بردارد. مادرش اعمال او را با سکوت مشاهده کرده و فردا بد کبر اطلاع میداد ولی هر دفعه جواب می شنید چیزی نیست شدت درد و ضعف وقایع موحشی را بنظر او میاورد. مادر که از عملیات زشت پسر اطلاعی نداشت تعجب کرده گفته د کتورا مانند گفته های سایر تحصیل کردها غلط و شاید مخالف دین میدانست.

شاهزاده اغلب شبها دچار کابوس بود و گاهی هم خواب میدید که جلالتی را که میخواست با کماک محمد تقی بی ناموس کرده در نتیجه يك زن برعهده زنان قاحشه طهران بیفزاید آرایشی کامل نموده مله هائی بر روی سر انداخته در میان جمعی زن قرار گرفته است. و آنگاه در طرف دیگر جواد را میدید که با لباسی نو و چهره صادقش ظاهر شده یکسر درجهت دختر رفته و سپس زنی دست آندو را بهم نزدیک کرده در میانهم میگذارد و هر دو از نظر محو میشوند. شاهزاده میپرسید کجا رفتند؟ و جواب کلمه می شنید که قلبش را خون مینمود. آن کلمه که حجله بود در مقابلش بزرگ شده، بزرگ شده پیش آمده چون تربت کنگی بر سرش نواخته میگردد.

شاهزاده ناله میکرد و با اضطراب از خواب بر میخواست. سیاوش میرزا هنوز جلالت را دوست داشت و هنوز بایک عشق مقرون به هندیان او را میپرستید و فقط حالت قابل ترحمش مانع از تعقیب دختر بود.

روزها گذشت پدرش در مصاحبت ف . . . السلطنه مریض محبوس بوده پس از زخم سر و جراحت قلب مینالید. با سعی زیاد طبیب بالاخره پس از یکماه و نیم حالت شاهزاده بهبودی یافته زخم بیشانی التیام یافته

ولی چشم راستش همانطوریکه یش بینی شده بود معیوب باقی مانده .
سیاوش میرزا بر اثر ناخوشی تغییر کرده اخلاق سببش از میان
رفته فقط در گوشه قلب آتشی بر افروخته داشت شاهزاده جلالت را
فراموش نکرده چهره ساده زیبایش را از نظر دور نموده بود .

بنابراین مایل بود از حالت او مطلع شده و با اینکه عشق او اثر
محو نشدنی در صورتش گذارده بود خیال داشت برای بدست آوردنش
حتی اگر بوسیله عقد هم ممکن شود اقدام کند . پس محمد تقی را
احضار کرد .

محمد تقی که مورد طعن و سرزنش نو کرها و کلفتها شده بود
با کمال خجالت نزد آقا آمده سر را بنزیر انداخته گوئی نمیخواست
بادگار چنان شب مخوفی را در جیبها او بیند . شاهزاده هم باراهی
گفت : تقصیری منوجه تو نیست تو که چنین تصویری را نمینمودی
بیجبهه مضطرب مباش خیال تو بیخ کردن تو را ندارم

محمد تقی سر را بلند نموده بالکنت مصنوعی و در حالتی که
اشک دروغین در چشمانش ظاهر میساخت اظهار کرد : چه میتوانم
برای حضرت والا بکنم بفرمائید تا مراتب بندگی خود را در اجرای
آن نشان دهم . شاهزاده خوشحال شده گفت : آفرین خوب فهمیدی
میخواستم کاری بتو رجوع کنم . محمد تقی چابکوسانه گفت : چه
فرمایشی است ؟

شاهزاده بی پروا ناراحتی خیالش را از جبهه جلالت شرح داده
گفت : میخوام هر طوری هست مرا باریگر از حالت او مطلع سازی ؟
محمد تقی تعجب کرد ولی شاهزاده فرصت نداده اضافه کرد :
محمد تقی سیاوش میرزای امروز سیاوش میرزای دو ماه قبل نیست .
من حالا جلالت را یش از آنچه که بتوان تصور کرد دوست دارم و
خیال عملیات زشتی را هم دیگر نداشته اگر تو بدانی که سلامت و
هنوز بی شوهر است مادرم را راضی میکنم که او را برای من بگیرد .

محمد تقی نیکانی خورده گفت : چه میفرمائید حضرت والا
بادختر فراشی مزاجت کند !

شاهزاده گفته او را بریده اظهار کرد : دیگر اینها بنو مربوط
نیست فقط بوعده ات وفا کن و مرا از وضعیت کنونی او هرچه زودتر
مطلع نما .

محمد تقی دیگر چیزی نگفته در حالتیکه باطناً مغز شاهزاده
را خلل دار تصور مینمود آهسته از در بیرون رفت . شاهزاده هم
دقیقه فکر کرده سپس گفت : حالا موقعیست که مادرم را از موضوع
باخبر ساخته برای عروسی کردن با جلالت اگر شوهر نکرده باشد
راضیش سازم . بنابراین بطرف حیاط اندرون رفته در روی صندلی راحتی
نشست مادرش هم نزدیک او آمده چون متفکرش دید سبب پرسید .
سیاوش میرزا هم حکایت عشق جلالت را نقل کرده گفت که برای
خاطر او آنشب از ترس متعاقبین فرار کرده زمین خورده يك مادرم
مریض بوده است .

مادرش خواست محمد تقی را فحش داده بیرون آید ولی شاهزاده
اظهار کرد که محمد تقی بی تقصیر است و فقط عشق سرشارش او را
باین عمل واداشته است . آنوقت مادرش پرسید : خوب حالا چه میخواهی ؟
شاهزاده هم با تصمیم تمام گفت : میخواهم او را بزنی بگیرم :

مادر شاهزاده آهی کشیده او هم تصور نمود که پرسش دیوانه
شده است ولی سیاوش میرزا در دامنه اظهاراتش گفت : مخصوصاً رضایت
شمارا برای این وصات جداً خواستارم

این بار مادرش فهمید که جوان دیوانه نیست و تصمیم قطعی دارد
پس باز گفت : میدانم چه میگوئی تو يك شاهزاده میخواهی دختر
فراشی را آنهم بصورت عقدی بگیری حلی خوب اگر نتیجه گوی
مایلیم که الان دایه ات را میفرستم برود خواستگاری کند و الا عقدی

که ممکن نیست شاهزاده جوادباد که اگر منظورم صیغه بود که دیگر لازم پدرخواست نبود .

مادرش هم گفت : صبر کن پدرت از حبس خارج شود یا او صحبت کن من در غیبت او اجازه عروسی ~~نکردن~~ برای تو ندارم و آنکپی مردم بما چه خواهند گفت : « پدرش حبس بود در عوض عزاداری برای پسرشان عروسی کردند . »

شاهزاده که گرفتار بود مصلحت دید که آنروز اصراری نکند و بعد هر طوری هست مادرش را راضی نماید تا عصر متعسر ماند . نزدیک غروب خبر دادند که محمدتقی آمده میخواهد شرفیاب شود سیاوش میرزا برخاسته بطرف بیرونی رفت و فوراً از محمدتقی پرسید چه شده آیا دختر هنوز آزاد است؟ چیه محمدتقی خیلی گرفته بود و چنین مینمایاند ~~که~~ خبر خوشی برای شاهزاده ندارد پس آهسته جوابداد : در طهران است ولی

شاهزاده مضطرب شده گفت : ولی چه ولی چه زود بگو محمدتقی اظهار کرد : چه عرض کنم حضرت والا دختر دیگر آزاد نیست و شوهر کرده !

خبر حائقه مانند بر سر شاهزاده فرود آمد و بدون اینکه چیزی بگوید یکسر بطرف اطاقش دویده روی نیمکتی افتاد مادرش ~~که~~ حالت او را دید مضطرب شده و با اینکه قرار گذارده بود آنروز دیگر با او صحبت ندارد تحمل نیاورده نزدیکش شده مشاهده کرد که اشک چون سیل از دیدگان فرو میریزد .

محمدتقی راست گفته جالات شوهر کرده بود چه فرخ بمحض اینکه فهمیده بود جواد جالات را میخواهد وسایل عروسی را فراهم کرده تلافی ایام محبس جواد را نموده بود . و حالا تقریباً یک هفته بود ~~که~~ عروسی صورت گرفته از مصاحبت محبوبه محفوظ گردیده دیگر خانه ملکی مادر جالات محل تیش آخوندیگه هر شب

حصینه میگرفت و آذربایجانی در عهد استبداد صغیر عیال گرفته واقع نشده جواد و جلالت دو آن قرار گرفته قرار گذاردند از مردم آنزمان پرهیزند و نه بحرفهای عمایه بسری اعتماد کرده و نه بدعوت پیره زن صلوات فرستی بمکانی بروند

محمد تقی ترسیده بود نزدیک خانه آنها شود و با هزاران ترس و لرز موقع ظهر که میدانست جواد دکان است سر گذر رفته از بقال احوال او را پرسیده بود . بقال هم چون از وقایع مطلع نبود باختده جوابداد : معلوم میشود از همه جا بیخبری حالا یسگرفته است آقا جواد عروسی کرده ما هم شیرینیش را خوردیم . برای محمد تقی تأمل و نردیدی باقی نماند ولی چون میدانست شنیدن این خبر حسرت والا را محزون خواهد کرد مدتی فکر کرد . در اول میخواست شاهزاده را فریب داده بجوابهای مبهم سر بگرداند اما به اوقات تلخی شاهزاده اعتنائی نکرده حتی از خارج شدن خدمت آنها هم ترسیده و همانطوریکه میدانیم حقیقت را گفت .

شاهزاده مجدداً به بستر بیماری افتاد و در عوض مرض جسمانی بدرد روحانی گرفتار گردید مادرش مضطرب شد دو باره آمد ایندفعه پس از معاینه و امتحانات مرضی جز خستگی دهانگی برای او تشخیص نداده اظهار کرد که تب او پس از چند روزی رفع شده ولی حالت روحیه اش باسانی بهبودی نمیآید و باید حتماً سفر دوری را پیش گیرد .

پانزده روز دیگر کسالت شاهزاده طول کشید ولی پس از برخاستن از بستر چون از طرفی پدرش هنوز محبوس بود و از طرف دیگر مادرش خود را بدوری او راضی نمیتوانست بکند . وقتاً از سفر کردن صرف نظر کرد .

آنشب ماه رمضان هم که ما شاهزاده را در اطلاق بیرونی در

روی نیمکنی آرمیده دیدیم متفکر بود و جلالت و چهره زیبایش را
از نظر میگذراند .

ناگهان محمد تقی وارد شده بسا عجله بطرف شاهزاده دوید
او هم پرسید چه شده چه خبر است ؟ محمد تقی هم نفس نفس زنان
گفت : مزده مزده

شاهزاده مجدداً پرسید چه شده چه شده ؟

محمد تقی گفت : هیچ کاینه متزلزل است سید رفت
سیاوش میرزا حقه از خوشحالی نموده گفت : راست میگویی
از کی شنیدی

محمد تقی توضیح داد که همان موقع در خیابان دو نفر را
دیده بود که از سقوط کاینه صحبت داشته میرفتند خانواده های محبوسین را
مطلع سازند .

شاهزاده برای اینکه صدق گفتار محمد تقی را بفهمد با کمک
او از در خارج شده درشکه گرفته میدان توبخانه آمده شنید که همه
از سقوط کاینه صحبت میدارند پس بایکدنیا خوشحالی وبامید اینکه
پدرش نجات یافته و مسافرت فرنگش بحقیقت خواهد پیوست بخانه
برگشت . اهل خانه تمامی خوشحال بودند و تا نزدیک سحر از
مزایا و صفات حسنه شاهزاده ک . . . صحبت داشتند و مخصوصاً
رقیه سلطان و کوکب سلطان در سر اینکه دعای کدام يك مستجاب
شده است منازعه مینمودند .



خاتمه

عصر ماه رمضان بود صحت خبر سقوط کابینه کاملاً معین شده دستخط مقام همایون مجدداً لیاقت محبوسین را سکه سه ماه قبل به بی لیاقتی معرفی کرده بود خاطر نشان میکرد.؟! محبوسین از وقایع مطلع شده مشاهده کردند که خاتمه ایام حبس آنها اعلان گردیده سپس با کالسکه و درشکه‌های متعدد بطرف مجلس حرکت داده شدند آنجا هم يك مشت مردم بیخبر از همه چا جمع شده ورود آنها را بخود تبریک گفته آنروز را روز عیدی دانسته بودند و از همه تکمیل تر آن بود که جوانی مدعی وطن پرستی دست آنها را بوسیده « جاء الحق و زهق الباطل و ان الباطل و كان ذهوقا » را خوانده بمادر وطن فهمانده بود که درجه وطن پرستیش بچه اندازه و چگونه باید از امثال او امیدوار باشد .

تفاق بالاخره کار خود را کرد بالاخره دشمنان آزادی نجات یافتند بالاخره ایران دوباره به پرتگاه نیستی نزدیک شده بود .
چاره نبود بایستی امید بانتقام خدائی داشت چه کوشش بنده قادر به نیست کردن موجودات بی لیاقت نشده و فردا برای ایرانی علاقه مند مجدداً زندگانی سه ماه قبل شروع میگردد



حاجی آقا جدیت کرد که شاید خانه را با کمک حضرت آقا . . . دوباره در حیطه تصرف آورد ولی پس از اطلاع به قتل از واقعه حضرت آقا . . . او را توییح نموده گفت : چرا در موقع مشاجره با فزاق اسم مرا آورده و چرا باعث مخاطره برایم گردیدی حالاهم خوبست قباله را بمن بدهی که بودن امضای من در پای آن دریک چنین موقعی ممکن است خیلی گران تمام شود .

حاجی بدون اینکه مقصود آقارا بفهمد قباله را بحضرت آقا... داده حضرت آقا... هم مهرش را پاره کرده گفت: تونمیدانی حالا دیگر موقع اینکارها نیست قدری آرام بگیر انشاءالله همینکه فرصتی دست دهد قباله نوئی برایت خواهم نوشت.

حاجی مضطرب شده گفت: چکار کردید من دیگر قباله ندارم من میخواستم آنها مندر کرده درعدلیه اقامه دعوا نمایم و سپس برای دوستان تومانش بگریه در افتاد

چون حضرت آقا... آروزها ملاحظه داشت سروصدائی از خانه اش برنخیزد یسکی از نوکرها امر کرد که آنچه حاجی سابقاً داده است از اندرون گرفته باو برد نمایند

حاجی هم پولها را گرفته ولی راضی نشده خواست هیا هوئی راه بیاندازد ولی حضرت آقا... باو فهماند که باوجود کم شدن قدرتش توکرهاش از عهده حاجی برآمده ممکن است خدمتی باو بنمایند حاجی دیگر اظهاری نگردید رفت. بعدا هم که کابینه سیاه افتاد و همچنین حضرت آقا... قوت گرفت چون طرف صاحب منصب قزاق بود حضرت آقا... حاضر بنزاعه با او نشد. حاجی هم از بدست آوردن آنخانه مأیوس گردیده در خیال افتاد کلاهی سر ضعیف دیگری بگذارد.

سیاوش میرزا پس از نجات پدر چون طیب تجوین مسافرت دور و مخصوصاً اروپارا نموده بود باروبا رفته و شاید در مصاحبت مهوشان آزاد فرنگی عشق جلال را از خاطر بدر کرد.

ف... السلطه هم بعد از خلاصی از حبس باندازه شکسته و رنجور شده که یکی دو هفته بعد شبی زندگانی پر از دستاورد خود را خاتمه داده به زن جاهل و دختر قربانی شده اش پیوست.

علی اشرف خان در مجلس خیابان سختی کشید و بعد از رهایی جز يك موجود شکسته و رنجور چیز دیگری نبود. فقط در آرمیان

علیرضا خان بعد از نجاتش دوباره تکابو افتاده آقای ر... الشریعه را
باستاد اینکه گرفتاریشان اتفاقی بوده راضی کرده جمعیت را تشکیل
داده در صد گرفتن شغلهای مهمی بر آمد . و البته معلومست که
قدرشناسی محبوسین آنها را به احراز مقامات مهمی دال نمود

جواد همانطوریکه میدادیم جلالت را گرفته و با اضافه سرمایه
که فرخ بانها داد دکانرا بمراتب بزرگتر نموده از خیابان دروازه
قزوین باصریه نقل مکان کرد

فرخ هم با عفت زید گانی کرده و چون خانه ملکیش را دوست
نداشت همانجا خانه عفت منزل گرفت فرخ از نجات یافتن محبوسین
خیلی محزون شد و ساعات متوالی بوصیبات سک آور ایران فکر کرد
ولی آیا بحال يك مات تنها با احساسات و اقدامات او ممکن بود ؟
باین جزا سکه محزون در خانه نشسته برای بیچارگی ایرانی غصه
خود کاری نمیتوانست . آری افراد يك ملت باید هر يك نوبه خود
در صد اصلاح بر آید و الا یکفر نایکدبا محالف چه میتواند . فرخ
امیدوار بود که متقم حقیقی کسی را فرستاده شر دشمنان آرادی و
اصلاحات را از سر ملت فقیر خواهد کند و با خود میگفت « که اگر
طفلم را تربیت کرده نگذارم فساد جامعه او را هم مانند هموطنانش
تبیل و بیعتیده بوطن بار آرد شاید در سهم خود خدمتی کرده باشم !... »

ختم شد برلن شب دوشنبه

۲۲ اکتبر ۱۹۲۴ مسیحی

نهاندهنگم تجارتی اتحاد حماهبر شوروی

بعضی از کتب کتابخانه «طهران»

«گنج شایگان» تألیف جمال زاده چاپ برلین

» » «دستور عشاق» مشوی منظوم حسن و دل «فتاحی» نیشابوری

» » «نصیح حواجه» عبدالله انصاری

» » «سفرنامه ناصر و خسرو»

» » «رادالمسافرین»

» » «دایع شیخ سعدی»

» » «حیام» مصحح دکتر «روزن» آلمانی

» » «لغت فارسی آلمانی» تألیف میرزا رضا حان «تقریب»

» »

» » «کشف طبیب» اسناد سری

چاپ طهران «تاریخ سلطنت بهلوی» بقلم امیر طهماسب

» » «تاریخ مقدس» بقلم واشینگتن امریکائی

» » «تیره بختان» بقلم اعتصامی ترجمه میرزا ایل

» » «زهره و منوچهر» ابرح میرزا

» » «آخرین مادگار نادر» سعید نفیسی

از تمام مجلات طبع طهران و برلین و هر رقم کتاب علمی و

ادبی و از دواوین شعرا و کتب مدرسی در کتابخانه «طهران» واقع

در لاله‌زار به قیمت مناسب موجود است